



مای مانی بسیار بد بود
عیب است و لیکن هنر است از بدو

عکس خود طبع کل از آن عیب
فریاد که در فضا می گویم

1008

Handwritten text in the top left corner of the left page.

Handwritten text in the middle left section of the left page.

Handwritten text in the lower middle left section of the left page.

Handwritten text in the bottom left section of the left page.

Handwritten text in the top middle section of the left page.

Handwritten text in the middle section of the left page.

Handwritten text in the lower middle section of the left page.

Handwritten text in the bottom middle section of the left page.

Süleymanîye U. ...
Hosan Husni P.
Eski ... 1008



خدا یا چون سپهرم بنید شجرا
که آیم رخ معنی چو اختر
عروجم ده بمعراج رستا
دلم را یوسف مصر باں کن
کلیم آرزوم را درین کار
مویه چون سیم کن باید
در عرش سخن کتب بروم
ز چاه خانه ام آبی راؤ
میم را در خار جوش خده
ببار رحمت افشان بهالم
بهر کسم عظم نقش توید

دلم لوط طے کن آینه سما
لب الفاظ را شویم بشکر
تجسیم خو تو فیک اشیا
ز لیلی ایسم را جان کن
بدیضا بر آزار حب کفار
که کروم آسمان را می شود
که بر کرسی شیند مر و کوم
که بوسه پای در دوش کوف
ز بانم داده خاموش کده
مبارک ساز تو فیک خاتم
کتابم را تو ی کن شیب

که در دله کنه شیر از حکم
پاستنی که نظم نخست
بحسن آرای این عشق بنام
چو جلدش در بغل کبر و دلم
به جبهه که کرد دست
تو جبهه که کرد دست

دیدن صبح و شب

بنام آنکه کنش کریم است
وجود عالم و شیا مردم
بهم مربوط ساز چار و ساز
از و کل کرده که صلت از فل
معین عاقران همه جا گرد
شود کیر دازو که قوت تن
سهر قوت ده و خور کالان
بد کوس کم خاموش و خنکو
تو را درین جهان یک و یک
بطلم سیم مضمون الی
که شمع معنی از میان آید
چو نیکو یا کجاستان کن
محیطی سرال را که قطره خون است

بهار نقش آمرزش سیم است
ز صبح تقاضا بیتیم
که هر یک را بود بزرگی باز
که باشد ریشه بوند بر اصل
شکت از دانه شکست شیا
پسر کوه کران را کاه کردن
سخن فرز کن لاغر حیلان
چو بار سحر سر مار خطا
در روز و شب چهار پشت و بخش
چان آراست دیوان صنایع
زین آسمان پستی بیکار
بمان فرزند شیرین سخن
در این عالم زکی لنگر ابد است

ز کوه آسمان لعلی چو چرخ شد	بر آورد و از آن صد کان شد
نجا کی شد زلال حکمت او	طایسی بخت چرخ ز کب ان
نفت آید صاحب نفس و معده	ز انجم ریخت در پیرانش بود
زین یافت محض خاکسار	طراوت دادش از ارباب
اگر خواهی که از دخیلی	به پاک از کجمان آتش خشی
و در بر عکس این جهان آید	که از در ملک کلاشدی
بگرداند کراب رجس کند	عرق بر کاپه کور کند
ز نقش جام نمیش دیده	شراب دانش از نیشنگر
خوری مین روزی ریخ	کنی در کربان کل دانه
کرت خاموش پس بهر باب	ز بانس که نه زنی بر جانت
غریب مکتبی جلالش	شریف مکده لکهاش
باده سر ز خرمن نو عیسای	به دول چرخ افروز غزل
ز شوش مهر و ماه عالم فرو	دو مجنون در پیا بان بود
ز فکر تبه دور و عالم دور	حریم بسته و پیمانها
چنان دیک با این درین	که ممکن نیست زان مجور شدن
چنان پس که در معده شود	از کوه دار خود ادا شد
نه از کشتن لاله کاپه	نه دور اسی و عالم چشم رزم

نه صبح سبیش داشت شام	نه برد امان عهدش کرد انجام
از لآخر زمان بخت است	ایده آخر صبح دولت است
یکی را دود قندت داده خدا	که زیر تن چرخ خست خدا
یکی اگر ده با شوقی قسم او	که بی آتش چو دریا میرد جوش
بر آورد آشی از نیشک پیا	که تابش ز سره خار کند پیا
کند بهار شب را چون او	ده از قرص جلاب بود
چنان ز آتش در لطف بود	که طفل در شیر مهر نشوید
موارد ادا در یاد استکامی	در دامنکات انداخت
در ابی شش کی قدرش	نه این شد نه آن خوشی
دوای حاجت زین اجابت	که جان بخشید عالم را
کمان بر کرد و در آن احمی	سیلاب صنایع را دی
که در میدان کشت بر تیر	نشیند تا که در خون شمشیر
ز می صنایع که نقش این است	که کین امنیت بر نفس است
که در دستش که امان وجودش	چنان می رنجید جام بود
که شمر که مرده و تابوت انکا	خود جسدش ز دم می افتاد

نسخه منجمه در ششمین باب

حده احد اولم در کار دن	چه در چشم کج بود اول دن
------------------------	-------------------------

که باشد مهر نیش قیاس دل
 که ای که مر باروی دین دل
 از دور حلقه راز آسمانها
 وز دور شمشیر کج دانهها
 کسی که ز دانه شمشیر و شمشیر
 اما ابلطل زنده منصور عشقش
 ظهور عشق اول مظهر آینه
 نهال عشق از آتش آمد
 بدین از دوزل تاب و تاب
 نباشد سطح را بی جسم جان
 سخن کردل و در برق و تاب
 و گرنه باد و امان ز تاب
 ز جوش دل سراب نیست دریا
 ز دل در سر سوای صبح سودا
 مقام عشق دل از عشق آتو
 پاش نیست باشد عشق آتو
 خداوند بعثتم آتش کن
 و گرازم هر چه میخواهی جدا کن
 چنان عشقی که چش دل با
 ز صد آینه بکسورت نما
 کند بحث جزو از عشق سر
 فدا تیغ خود را کشت سر
 حقیقت را بگریاند مجازش
 شود باز تو خندان از نیش
 میس حم را که خیره شد شفا
 خوش می از دور در ملک و دولت
 کلاه اندیشه کرد اندام
 چو کل خوش بود باغ و قمر
 که چون بخود بنویسد و چشم
 حقیقت را بگریاند مجازش
 ره خود نام کس ز کس
 اگر من بیروم بی چشم بام
 پی میباید خشن و خست
 کجاست محل کس شوق بام

نذارم من درین جنبش گدای
 بکوه که بر بار خورده کاپی
 و کردارم بغوی بر سر دوزم
 که شوق روپنار دوزن نسوم
 چه میگویم درین هوش و هوش
 چراغ یاس از خوشبخت
 چرا در عاشقی صادق بشام
 تو بی معشوق چرخ عاشق بشام
 پررم را ز دای این می جامم جام
 که میباید بر دوش صدم جام
 دلم تا بیل کردون موج سودا
 که یوسف جل جلاله در کجا
 از این سبب زنجیر شده جوان
 ازین چرخ من مردم آسمان
 ز مخلوقی چو دید آن بصره عاشق
 چه خواهد دید عشق آرای خلق
 خدا یا آب و در کرم ده بپاش
 و ما غم را دلی و در آید
 دلی چو کشتن بپان و باغ دانه
 بر این معلوم مجهول خالق
 دماغی دور آتش موم رخن
 که آیین سخن شایسته بندم
 برین محسوس معقول و معانی
 کلی کرد دیگران خبر بستیم
 که ناخن هر سازم تسلیم را
 کرده در کار نگذارم رستم را
 اگر مصیبت آتش کرده پست
 بصورت دیده را کردی جوهر ان
 ازین شوق که کشتن رحمت
 ازین صفت که کشتن رحمت
 ازین صفت که کشتن رحمت
 ازین صفت که کشتن رحمت

ز تصویر قلم بردار کھار	نخواهم آب درنگ صورت
ازین قانون که مارش مد	نه کوشم بر نوای غر و جات
بدین کبر کس ای نمک بود	بدین آینه های پشت و رو
بدین پناه خجسته بر دوش	باین هر حشمت در یاد دوش
همین شنبه لب دارد کیش	بذکرت آبی از خاکم بر آید
از آن آب آتش حرمان بود	سپاسم را قبول و نیکو
اگر صد تن طرازم جانش	و که حد حسن سازم آتش
که آنسک خراج در دلام	کل حد تر ابله بل نباشم
ترا خود دادم آن عاجز نوای	که جان شمع مرا جسم ساری
تو باین لطف و مهربانی	تو باین جود و مهربانی
محالست اینکه زمر آشام	ز شهد مکرمت ناکام نام
نیاید زرم بر دوش تهنیت	کافیه سپهر از طاق فتی
نوسه را می که امی چه پروا	باب از شنکی در کوزه دریا
پاسا هست که بزم آرای کار	شاهجم داده از پناه غیب
با حسانت مازم بعد ازین کار	ترا کرده اند این طوفان کار

عمل تبر اندیشه بر آه سکر باری قالی غریبه و پند عای نویسی

خداوند نمیدانم چه چیز	که خاکم را بخت جان جود
-----------------------	------------------------

که من هر چند در خود میگویم	نه نور کعبه ام نه طغیبت
چه کمر امی که از خاکم عیان	چه ناصیه که در آیم روشن
ولی دادم حکمی خفته تو دانا	نه بند و نشسته حکمت مرا
سراطلاعت که دانی میگویم	تو انانی موفی کن بر اغم
همینم بس که اچا دم تو دارد	خوابی بودم آبادم تو دارد
تو که خواهی خشم بر برق تار	و که ز برستم از خشم نیکو
مپسین کرده ام کردار من پست	وجود بسجده و زار هست
لکاهی کن چشم فضل برین	که آمرزش صدف کرد و کجین
چنان دپستی برادر را شنیم	که مکشاید که از کار دهم
بنوری احرار را سازد رخشان	که و گیرد سعادت صبح ایمان
بهار پستی افشان بر غلام	کلاب نوزدن بر مغر تارم
بکلی بر که سطلانش تو باشی	رسی نه که پایشش تو باشی
مجهت کنه چو کردون بر برام	پری چشم ماه نوزن بر کلام
چه گویم بر تو معلومست روشن	که تا سگری نه دارد و سحر
زبانم با شکایت است	برم خود در سپان رستا
موج مشنه آب میستم را	نه کرد سگوه خاک میستم را
بصیری بنده نفس بر شتم	که دفع شکافه چشم

ندارم چشم بر دیا واپس	چو مردم جا به ازاد کی بس
بجس خاک ری عشق دارم	چو شمع از سر فرازی در کد ام
نیمه اید خوارم بپستی کام	طلب کرده کرده بشکنم کام
رسد بر دیده که ناخوش بکنم	چو آتش بر بار و چشمم
دل را با غر عشق تو در دست	بجنت جو خفته آتش است
بفکرت چشمم و دامنم بر فرو	سرم زانوی آتش آب و
ازان کلشن که رحمت غنچه او	دماغم شسته دیدار یک بو
نه پاری نه مر کم دل خوا	که میداغم نغمه مان تو باشد
ولی زین رو محکم زبیه کوی	و دماغم ز رنگ پستی مایه ای
نه کم ظرفیت که جوشی ارم	ز صد خم درد سر جوشی ارم
ز تخمهای دوران دور بکایت	که مر بوبرشم دندان ماریت
ز درد منم در مان در ازا	طبیبان را علاج کرده تما
ز بنم در که انداخت فولا	چو شمع کشت که ز بر شعله اش
مرا جسم محط با نا تو آید	تم با ضعف مغرط یار جان
چو رک در شرخنت و ایم	ز غم درد چون شرخند ام
دماغم را بر سودا باد امن	سرم از مغر خا پسته تا بکون
نه آن حوت که بر خیزم بک	نه ان طاقت که بر شمع غنیم

شی آشفته حال از دور و چان	ز دم بر زلف آبی دست ایل
مور بود و در دم کار کر کش	سروشی و کوشم را کش
عطری کرد و مغرم را معطر	که خنجر شد در کم جل کرده
نمودان احت افزای الم کا	بسر تخته حمد تو ام راه
که کرداری سر و چشم صحت	برین در سجده کن اما غبت
چه صحت آنچه پارس میست	درین ادالشا بخشنده است
فرخ زین برده چشم طبعم است	چنان چشم رجا کزین چشم
بدین مهید که قانون جان	کسی رنجور طبعم را شفا جان
و نه کل کل حیات از خا صدم	کنده جان یث و مغر نهام
که این ابرام کت ما خانه کردم	نه بهی کج این دیر از کردم
نیل زرم چو شمع از پشم مردن	ز بیهودای و کسوز دل من
کرم خاطر بچ آسوده میسو	دل کی بر مغیسان سینه می
چو آسوی حرم خواهم که خدان	ایمان ختم ز صعد اندازد
که بر کرد پسر کوی تو کردم	بخش غلطیده آسوی تو کردم
دلیری بخشم آغوش اوب	کشم در بر سیه چشم عرب
بجاک در کشن چشم پریم	نشینم تا بر کان بچو ز غم
خزانم حاجتی خفته منت یاب	که یابم کام ازین بار طلب

برادر مار محله و می برام	سرم ده تباران در جبهه شایم
پا مطرب کجلیانک سجاد	نوایم ده نوای دلنوازی
که لپسی زخم در کعبه راند	بدرویشان نیازم شانه

چراغان صفه خیال نوارفت حضرت اازم الصلوة

دمی که خنوش موج بدیت	نمره بود در بای غنایت
نه کرد و نه آفتابش	نه این معسوره خاکش
پسی سروازل دور از چپ	نه در فیس مهور از برمن
نه در خاطر قلم نه شستن	نه قدرت نفیس اسیر شستن
نه امید ییولار از صورت	بیولا تیر در حکم شیت
مکان در شمس بی مکانی	زمان در عالم نجان دانی
قضا را در کان تیر در	نشان از صید که خردن
قدم در پرده و حد نشسته	حدوث پرده در ناخن نشسته
زمر خط پا ده لوح آفرین	معطل دانش و بکارش
بخیش دست قدرت در خن	امور خود تا کل نامشخص
ملا در جوش کرد از بک	کهن دریای وحدت و طم
هنوز از هر کاف و چمن	نخوشیده محیط صنع چون
هنوز از جوی رطاق و حش	نکریده و بنا در شهران

روا سحر و پسی کس زفته	نه روز و شب نه پال و شفته
نه انیم با سوا جایش کجا بود	همین تحت بختی خدای بود
بذات خویش تن بی غیر تمام	بشر علم خود در سیر دایم
تفضل خواست کن عرش صفای	معشای بارگاه کعبه یار
چراغانی کند خنده شادمان	ز نور آینه ایوان برون
چراغ حبه چرخ کرد در خانه	کشیدند از جگر آبی نور
که رانست آن مان از نو	که با شیم این چراغ از نو
ز خجالت سر بر آفتاب بود	برنگ مرده اما زنده بود
ز فاقوس قدم ناکه انی	ملک پروانه شمع گشت
بدان بر تو که تا فاش بود	چراغ آینه که دید روشن
خود جیران که این راز گنج	کران تو چراغ آینه شاد
بکوش حسرتش آوازی آمد	که هست اسن سیه نور
رسول شمس شاه جهان	محمد متبد صاحب قبول
مناسب مصرع آن مطلع	که دارد از خدای شمس مصرع
باب ممکن امد واجب آما	بطور رسیده اما صاحب طرا
مصفا دانش از شمس خن بط	میرا علم از شرط و شیر
سین خواجه در علم عالم	فهم نکرده در حش و عالم

یوسف
ز باب شکست
شربت کار و اصرار
اولی از این که از این که اولی
و شان کردستان کردید

سحابی سحر و سحر
۹
۳۸

بلی آنرا که خالی باشد است	بود از مکتب ساگردی آزاد
از آن بی سایه برافا بست	که باشد فارغ از لیلیه جود
که از چشبران در پاید است	اگر دارد نظیر سی سایه او
سای قش هیز کرد پرواز	که عالم را کند غلش سراز
از دل در زیر یکا نشین است	ابدر ابال دیگر سپاس
اگر میخواست بر خوان جهان	چو خاتم بر یکم کی شکست
اگر نافی درین نیکیست	ز خوان عالم بالا گشت
درین دعوی نیم سر نمده کس	ویل روشنم شمس العرس
ز سی رایسه ذات تو ظاهر	جلای دل و پرواز حس
سمت فرق همیست	سمت در پای غیلین است
دم علمت زده بوجل راه	چراغ بولب رکش صر
زهرت پر تو اسلام رک	دل عالی ز پود است شک
دمی از صبح انفس قوایا	بکلی از باغ اعجاز تو قرآن
ز غشت داغ دار این گشت	براست یک شارا این خر
چنان فروشی شمع شمع	که دود مصیبت شد نور
ضیحا ز بحر فی نظری	یک کل رنگ کشتن گشتی
کچا شد شمع رایت خانه	کمانتیه و آمد بر نشا

8

بقری بود و در خم شادی	مطبی توبه را کور حشامی
در قیامت تقوی کشودی	ریاضت اچان لذت فرودی
که آسوی نگاه تینر وند	کدشت از سبزه شاد و رنگ
کل اچا در اخرم تو کردی	کف خاک شبر آدم تو کردی
جهان شد بر اچا تو بود	تو که باعث منبهرودی کردی
دم دیت نمید کرد میسا	چه میسر وند بهار انینا
و کر طوفت نمید او آردی	کل رحمت نمی بخشید بوی
ز حضرت سوخت بر کجا توام	بر و ز جلد از جاد دارم
که از خاک خراپان آمدند	دوم چرخه آه سوی بسند
بکود در وضعه ات بندم میاز	دسم تقدیم کردش آسارا
چشم خنده رو بر خاک آفت	نشیند چون بختی کر نسی
زمرگان ورت آبی فشم	که فردا شنید در محشر نامم
پانسم ده بر دامن بین	ز شر نفس با خراپند
مراتا ذوق صفت در سر افرا	دماغ شسته ام در کور افرا
دل شیدای آن لیلی جان گشت	که بخون دماغ شد بر شست
چو خورشیدم بخت تیغ بانی	هر عضو دلی چرخه آسمان
که در سید ان و صاف توام	کیت خانه بی دشت جهام

سزایت فکش من دست	بمجارم موفی کن خست
ز احسان تو چنان نویشت	که ماه شورش آستان
مراسم ستوانی داد خشی	بجز رشید ار نیم لاتی خشی
پاسا قی بروی شاه لولا	خارم رابده جامی چو املا
که فکرم راده مو جوش بر دل	سخن را پای میسر اج آبل

بیهوشی در پیشگاه پادشاه

شی در پیشگاه من خام سحر	سیحای تجلی چمنه دم سحر
شی سبیل فردش موج انوار	زلف حور فردش خیر باد
صف موران از ان عهد کلا	تغی کی در و چشم مثالی
کلاب نشانیش بر رخ خوا	دل پدید از ان کفیه صبا
سیر پوشی جهانش زردان	ز آنجسم تمهائش بر کرپان
ز شورش ابر در رخ شاد	ز جوش فیض چمنه دریای بر
نظر باز سوادش سر جو	جهاز چشم روشن این نور
فلکین استقبال تبه	به نور سر روج کف نشسته
عطار دو قمر احسان کمان	دو عالم را بر آغوش داد
په تار زمره سیر انگشت	دو بالانغمه اش غلی ز تهر
شاه ایران کردون خمر درو	چو کل در چار باغ نخبه سرو

خوا پس بچه برام سر کش	زیم تح را نهیاست
ز نور افشان چمن پدید	کنار شش صفت امان خاد
بجج نهش من کیوان کشفه	چو در جمع در پیمان
نواب در شمن کاخ آداب	لباط آرا بگو مرای شب تاب
نم چرخ آن محیط شفق	ز جوش فیض سرشار طلم
در انشب سور نور حلا	محمد ختم قرآن ربان
نشسته در غبار کجا ز فرم	چو در خلوت سرای غنچه شبنم
سری ثابت قدم در سجده کن	قدی موج رکوعش بگردن
چو مار سحر در دل غوطه خور	به دل حلقه زکری سرور
که ناکه محرم در کاه و جب	جناب قدس را در زنده حجاب
امین کی سر کیتای وحدت	ز موج ابل و پر دریای حمت
ز بانش هر پری آزاد سرو	بران از دونه قدرت درو
ز فردوشش فروز نقش ابل	هشت عشر اطوار پس ابل
رسولان را بشیر از سر سیم	بر از عاشق معشوق محرم
ملایک را استعلا سرور	بزرگ تمهیان موسی کر
رسیده از عرش با بند عرش	بران در کش تبرکان شمس
سیدان در کاس پیمان در کج	بر اند چمنه رخسار در

سپهری دید بر سجاده خاک
ز شوق آن بهارستان که در
سلاش که دو کفش ای جان
بشارت از سرافرازی سر
براه وصل سوم دارا
چو کلچن از نهال این جبهه شد
ناتلس شد فروغ و شرف
بشوقی غیر محبتی تر کی شود
بر آمد چرخ ز خلوت دید بر
پریزادی شوپه آفرید
صراحی را بگردن دل چسبید
سرنش غم من سبجا بقیه
که آتش کواش او سپهر
که آن عرش اندر رسید
به دوق شمسوار عالم خاک
رکابش بوسه داد اول خلایق
بر آن پس پای صدق و سچ
همی نبره اش در گمانک
رخش آینه رنگ خراش
دل کرد و پنا دجله اش
مبارک سیر این لوح اش
که میخواستند ترا کنس لخوا
چو شاخ گل سر امان بال و پر
چشمش چرخ در گردن کشا
ز جاحیت آن شب معراج روز
بر آتی چرخ فلک فرد پیکر
برون از شیشه کرد و در
زیالش می می درخشان
از آن خمره کیسی خوشه دم
ورش آمو شمارم عیب مست
وزین رسم دور میکرد و پر
نموده رم چو برق از شهر افلاک
جوابی که شده آید بنده خا
نهاد و بر دمی و آتش زین

سبت مت اقصی جلوداد
مران طاعت که بایتی ادا کرد
وز آنجا دامن عالم افش
روان که دید آن تاج سحرش
زین آسمان خوش بایه
برقص آمد ز شادی چرخ و ایر
بر افش ادافع عجب و جوش
زیر باد پایش آسمانها
سپهر از شوکت آن صاحب
به جادویش رنگ خلق در شب
از آن جسم فلک روشن و اش
میتان سپهر از خاص تمام
قبولش دست رود آستین
به تن هر بهر سپهری او
سمان دید از آن احسان تل
نفس در مخرج افلاک نو کرد
به او کعبه کش بود طالب
اساس کنه اش ز نو داد
در آن معبد بر پسم انپا کرد
که صد عالم تعلق دوز از و نا
بوی آسمان چرخ شاه بخش
که از سر بر سپهر این نه زبند
که فانوس چراغی دید آخر
چو تاجی که پسند کج بود
بخش خمر ز صر صا پانها
چنان شد که از تن جاد شک
چو ساغر شد ز کینسی لب
که آن آینه را آینه دان
شمارش کعبه کرد ز سر کام
حض هر یک کل صد آفرین
به دزد کلیه خادری او
که بکمال با داز شاه عادل
تجلی گشت و غلته در و کرد
ندید آن شک مملها مناسب

کشید از جگر خیز باد و امن	جس کشید مهندارین
کشت از آسمان زلف کشته	نم را شد دهم تا شمشیر
جان بکشت ازین سده شفا	که سیلاب از غیبت صفا
چو زین پرده جسی گذر کرد	ز صاف رخ خود را صاف کرد
مرد داشت جایی که نیست	خوار بر چپس کرد نیست
از آن جبریل خیزد و آن کداز	پریه از روی بالش بکشد پروا
ز سحرش خان داشت فریا	که صور از دست اسیر فیما
بشاخ سدره سم گرفت جایی	که بر شاخ در بودش بویا
بر فرف پناه داد نگاه بر عرش	ز میجایی که سازد عرش افروش
سواری خیزد لایت بود آنجا	فرود آمد ز خویش در فبالا
مکانی دید از حد مکان	ز اقلیم همه صد آسمان دور
ز سر سومی شنید آن خبر عالم	نوازی دلکشای خرمند
نوازی از زبان پیکار مشرب	نیمی دور کرد از غنچه لب
نجان اتحادش دست داشت	کشتن با شکر پوست داشت
خوش آنش که معشوقش دنیا	کند در بزم خاص خویش مهنا
سرپایش لباس سردی	زیاد از تیره پشمیری
امیر عالم احب کرد	بدان شایسته منصب

پرس از نخست دیده اردین	کرش پس بگو چشم تو روشن
که اگر نه این اغراز واکرام	همین بس آتش را شمرده کام
که صاحب شود چون وقت افروز	خواهد نه کان خوش فروز
بکدم رفت بجایی و برگشت	که غمزد چشم پرواز کشت
هنوزش از نسیم غم درونج	سواهی خانه کان و امد از آنج
هنوزش ساء جبریل بر فرش	که آن بی سایه رفت آمد ازین
تعجب از وقوع این شمر نیست	چه شب که راه در کش در نظر
خرد مو بین قدم دین اهسته	خدا میداند و آنکس که قیاست
کنه را آنکه تا مرکان شود باز	بر دو ما خرج و بازار و سبک
چشمش را هم تیرا	یک چشمش مقصد بارسانه
میدانی پیچ از صدق کردن	که باشد کفر جز تصدیق کردن
بخش نظم زبانین از سوز	که کمظرفی تو داین باده پرور
عبارت دستک چرخ و چرخه	سخن که باده کن معنی بیدار
با مطرب نوادر پرده سر کن	نوا سنجان با طر را خبر کن
که گوشه مراد از نسیم است	دانی میشود و لب زانجا

کشیدن خالق نقبت

عمل صبح نبوت را بودم	پیمبر خاتم است انبیا خاتم
----------------------	---------------------------

دوم عیسی از آن دم پیکار است	وزین نفس اسم اعظم نامدار است
یکی دانی محمد تفضی	که کفر آمد و دوانست خدا را
ز دانه رطلن در دم خوسه	که در صلب ابر این قطر کرد
حدوش خنثی اول قدم	وجود دوم آخر عدم
کسی را دست میکشید و مبر	که کیر و بعد از دانا حسیه
کسی اضی ز خود ساز و خدا را	که داند دایه دین چه تفضی
برون از حد بر مان تپاست	کسی کوراشناسه حق شکست
قوی پشت جهاد از کارزار	دو سر تا سینه خیم از دوا لهار
کسی لب بر لب کوثر کرد	که جام مهر او در دست دارد
کسی بر دل لایان چو آرا	که شاه دلدل او را سیر دارد
که اسیر پنج پسر کشت	که ادر بند که فرست
که حبت از خندق زونج کار	که روشد در عدم دشمن چهار
شب سحر که خیر نیست	که شت از خویش بر جای بی
بر انجایی که حش آن بیدار	باشد خیر شستن اسرار
که غیر از مرتضی این پادشاه	که پادشاهش سبزه کرد
اگر کوئی که از لطف خدا بود	که در هر کار شمع از تفضی بود
بدین شایستگی آمیخته باد	که روح صورت قدری باد

12

برادر این عسم فرزند دانا	که او پست این تعریف بانی
بخشش رویار از چهل پسته	خدا حاضر چه لازم بپسته
بنی وحید را از یک آب کند	دور و جانی تن از یک جان کند
چو اداری زمرک تمیشت پاک	چه میسر سی ظلمتخانه خاک
که شهد از لب کف شمع نه	ترا که شاه نخل از خوش نه
تواند دست عصیان را کشت	که زور از پنجه آل عبث نه
ولای اهل بیت آن کشتی آمد	که کشتی بانی نه با محمد
درین قوت کشتی حش کشت	که داری راه بر دریای کشت
سکار و حشی صحه ای حش	کرت در خاطر است این حش
چه سود از ابرش طاعت چانه	سکه شیر خدا شود تاوانه
عبادت را حش محنت	شود لا با الف چنه لام پست
دو دم تنیست دین پاک جو	کلی قرآن سیکل آل مبر
اگر این شمع شمع آرا برادر	بسیخرو عالم دست دار
حدیثیم را بکوشش پیش	نکردی تنخ اگر شیرین کنی
که بطلب حکم مهربانه	ترا خواندم بکی دیگر خوانده
مرا خود اعتقاد نیست و بنا	بدین اسم سر نیست و بنا
کرم بر جام طاعت نیستی	ز حضرت نیست در کارم نیستی

نیمم بیکه تسم درین	ز صفا مهر او پسم درین
سخن کر سر کنم در ذکر ایدم	و کز بندم زبان در فکر ایدم
دلم را دیده باشد دیده دل	چنان چشم ز غیرش این دگر
که در دل سوز را جلوه گشت	چراغ دیده را در دلم گشت
ز راه او رسد غی جو بزل	بود در دست بنفشه دل
ز می علم تو در اسپه ار علم	زیاد از جوهر کل پشتم
تجلی خنده صبح طهرت	بدین صفا کف دریای نورت
بجای مپسرد زرد تهرت	جمال دینیت از رخسار کج
دست را درج تا خاک نجش	بر روی کمر پشت صدف
اگر بماند که ان کردی دراز	کمالش پیر شد آشکارا
فضیلت در نقاب پرده پوش	سوار علم در درخمشیت
بهشت برضه ات طهرت	تجلی کل کلیم الله بیل
سواش روح بل صافی روت	زینش آسمان بل آسمان
منج ساز بهار ان عین	نخاکش بی نیاز از جوهر کان
کنشی دود شمعش کرد سید	چراغ دیده بودی مکی سید
زین از پایاش کردون در	سپهر از سایه اش خورشید در
بران در سر کرخ مالیده	اگر بید باشد آمرزیده

کنده در شمش کردون منور	چراغ از روغن دایم اشر
خیالش تا دلم را در ضمیرت	غبارم در کریان چهرت
خوش کن طوفای معراج حق	نهم بر زلفین پی فیت
زیارت نامه ات بر کردن جان	کنم حرز و رسم از دهن جان
زنده صیقل صفت بر پشم	نشیند نفس مرا آب پشم
چه میگردم ز عمر ظلمت	امیدم کربان شمری شود
بسلطانی که وحدت لشکر او	بشمارای که قرآن شهر او
طعنت ای کتاب فضل و با	که آمد شتمل ریازده باب
بایک فاشانه زمر از مرگان	کز و کردی عصمت پاک دان
پا قوت حسن کز بسن ترم	ز امت دید شد کان ترم
بشمار حسین آن سایه هست	که خور و از خشم خود در کربلا
ببجای آن کلاب کهنیت	که جوشید از کل داع
بیافر جامع قله کشته اسرا	ز علم ظاهر و باطن خبر دا
بر بیای که صبر نام دارد	ز دینش آبرو اسپه نام دارد
بوسی که ضمیرش به آن نور	که سوش از پور عمران بردور
بسلطان خواسان متبدل	که کرد و از ایشرا کعبه محل
تبعوی تھی صبح کرامت	که تا پید از نسیم حرج است

بختی پنه در سر کنون
 بک یک پیکری کا قلم نیست
 مبدی خضر که امان است
 بفر دوسی که آتش است
 بچشمی که از کور پست
 بخوری که در میخانه کام
 به پسر دوی که از در مان تاله
 بیکر کنی که داند محض خیرت
 پیغوبی که چشم روی کند
 که باطمینان را بر از چاه پیش
 امانت نقد جان چپه داد
 ره این حرف اگر صد پانچ
 چو آکاسه زول بندم بیا
 بسمت کعبه تا از چار جانب
 جنابت قبل روی زمین باد
 پاسا قی می و شش از نو
 که سر بریم رک نوریت بر

که آرد مغر علم از پوست پر
 غبار لشکرش نور نیست
 بعضی حاضر و غایب بصورت
 برضوانی که با شربت
 که بر خاک سر کوی فنا
 زخم نفس کش نکشد جام
 بکفر پی که از کاشن تاله
 دماغش را بسوزد بوی غیرت
 بخمر از دیدن این نشیند
 عزیزش که بمهر روضه خوش
 بخوانش تا بجد است پاره
 ز روی عالمی خپله کموم
 زخم قتل و جان کج پانچ
 بود در پنج نوبت سجده بود
 حرمت را حرم در آیین
 به که سر خوشم خوا می بود
 ز وصف ساتی که ز چو کور

کیفیت عشق

دماغم شور و غم دارد
 قوی سر پنجه می پشم خنجر
 لب مو شرم حریص است
 ز شیرین کایم فرما و غم
 زبان بلبسم از خانه رویه
 دلم جنت بهامون میروند
 کهم یعقوب کوید که زینجا
 و ده موی عساکارین خنجر
 که این کل میرساند تا بوم
 یکی نمیکردم بر سر کهر پاش
 یکی روغن ز آتش می پاشند
 من از کیفیت این و میها
 بدل کشم که ای طینت
 که عشاقم چن چن خدمت میدند
 جوابم داد کاین پستان سر
 که کیری ساغر اندیشه در دست

شرا بزم زور و کبر دارد
 که پا چاک عقل بر فتنه
 خا روم لعل پوش از زینت
 ز لیلی سازیم خوشحال محنت
 پر پروانه ام از ناله رویه
 لبم لیلی بخون میروند
 که یوسف خیر بادت مصرات
 میسی دم که در از ناله تکر
 که آن معنی نجا طر با گویم
 که ای دریا منر شایان شایان
 که وقت فکر در مغرم چنان
 چنان غافل که حیران از تاشا
 قبولم را چه معنی داد صورت
 پریشان نقش فکرم را بکشند
 ترا خواهند از نغمه ستایش
 بوصف عشق و عالم را کشند

چو این حرف از زبان دل شستم
 که معشوق دل عاشق عشق است
 نظام خبر و ماکل باشد از
 سواش داده تن از بخش دل
 سلوکش مغالطه نیست در
 زتابش رسته بار خیر توام
 بیدار ملک و حشمت کشت
 نیام ناز و باج پارس
 و در فرمان خود فرمان بر
 اما حق کو خود و خود در پرست
 کجا بشنیده ستانده
 کهی که جام کستافعی بود
 ز داول از چراغ لطف حق
 ز ناز بی نیاز آن غنچه
 پس آنکه آهسته آهسته
 ملک پروازی داد اولیا
 ز پیغمبر ولی از معصوم تا پوت
 شد مآش از زبان چهره او گفتم
 بهار نفس و آفاق عشق است
 بود اعضای عالم را از یک
 چه میگویم حکما را بعد
 به شد رسته این کوه
 ز تابش سبزه با شمشیر هم
 چنان خاک بنشیند گشت
 شکار ماسی شمشیر کارش
 شود در شعله خود در آید
 تا شا که تا شایه تا
 قیامت آنک در دیده با
 کند در کردن حسن آفرین
 جهان آفرینش شد منور
 که شمع میسوزد جان خاکش
 که کردند آنچه از گردن خروید
 که رم دادند مرغان هوارا
 بدین پاک او در ملت او

کرایه نیست از مهرش زنده
 چو آتش یک و بدر منظر آمد
 بهر کس این شراب مخف خام
 ز نهری کاب از آن می کشد
 نفس آلوده شو پاک از نفسش
 حریف شور عاشق نیست کردن
 کرت باشد صاف عشق
 بعفت که قوی باشد توکل
 ولی عشقی که ظلمت نورد
 عشقی که در غایت چهره زند
 شود شیطان که اسی هوار
 کهی بود ای لطف موج دار
 که از فکر که متاب کردی
 بایای تیان صد کفر کوی
 ز عشق بچسب بستی
 ازین ناخوش هوای خنجر خنجر
 و کر زین داده توانی که نشن
 و کر کفر است میگوید که من
 از آتش نور از آن خاکستر آمد
 بقدر قابلیت میر کام
 خورد و فرعون خمر شکلی چو
 چه لازم تا کسی کس با کس
 چه نسبت به بخور بخور
 توانی پس که رشتن شد
 شود خبر و ضعیف منظر کل
 بجای را چراغ افروز باشد
 کسی حسن حقیقت را فراموش
 دو اند هر طرف بی اختیار
 کند دریای دینیت را بکار
 که از شوق سربین سیاه کرد
 بحر فو خطان مصحف بشو
 ازین بمان نکوتر سگدستی
 که از طاعت عفت کردی از
 بختاخی شمس خورشید کرد

کمن انکار سرستان ملن
 باین کار ایش عشق مجار
 نه لرز خود را چون عشاق حقیقی
 نه ارد بوی سنبل خوشم
 خری جوست و پرزور و شومند
 نه افشاری بر از دور کارش
 بحسن صوت خود را نشاود
 نبو حسیهای الوان تنم
 خرمی کیش کفی برادر
 کجی شیرین سنجید خود را
 بگردش گشاده خوش بپای
 نه ارد از تحت اشقر شاه
 تر از روزی که کردون کت افرو
 پی از آشتی خرم کار درون
 نوی امر و در مرفق سپهر
 خرمیکن با غفلت هم آخر
 ز راه غم شد پیکار و قمار
 که زیزد نفی محبت خرم کار
 صف او باش ایستگاه پیکار
 که از خمره می پیستی
 ننوشد کس شراب از کاسم
 بصحرارفت با خر که چند
 نه در زردم از ایام خارش
 رفیق از غم از او پیدا
 باین نه ان بان عراست بر
 لکه بر آسمان نیز چو آستر
 کهی غم از دایمید نه خود
 که صدق آنکه کفی پس از آن
 دست بر رخس زیزد تارنا
 بهایم را جلوه دارت فر
 ز چشم دب اکبر شاپان
 دلیر و دهلوان دانا و خرد
 بخود بالید خمره گاه از خمر
 چو از ان مش نادمان کسل

پیکلی که از جاست کیش
 چنان حسم دریش آن گشت
 سرای آنکه با طبع بهمی
 چو سیل از حد خود پروند
 اثر در کار عقید می باشد
 اگر می آمد از هر مینه کاری
 کل این شیوه دور از آب درخت
 از ان صبا که اول شد مرد
 کل نور انجمن که زار چند
 از ان یک نور و صد شمع
 نصیب هر که بوی زان چمن شد
 خدایا باطن عشق هموس را
 ز باغ عشق بپیکر کن گشت
 بیایانی هم روحانیم
 که از دام سوختن غم برآید
 زوش درگاه دان خوشش
 که روش مضطرب محبت
 کند باشه چکان غنیمی
 کند بازی خوش خاک صحر
 و کر باشد چو تایدی باشد
 کجا میداشت مردی اعتبار
 دماغ مرد در این شاه تخت
 شو غافل که دارد پی حق
 ز خاز خشک آن گلزار چند
 از ان کجوش و صد دیباچه
 بهار خلد درونش شکفت
 که خمر کل میرسته خار خوش
 کرد سر سبز باشد در میان
 بهر مودق بال افشایم ده
 مجازم را حقیقت پر کشد

ستایش خانه غم

سخن سادیت و لها بارکش
 زبانها تنع بند ان پسش

ز قرآن بر سرش قح حیات
 کهی که علم باز چهره اقبال
 چو یخ از تیزی اداک بند
 بگفت خیز دلش غیب ناید
 نسق در ملکش از نظم معانی
 هیکلش گمتهای حکمت آرا
 لوائش خازن سرور و پیکر
 به پیشکش که افراش کم از
 عجب را نیکو تا سلطان ای
 خدیو ماضی حالست و باد
 ترقی خانه زاد دولت او
 چهارا که چه دار و فرم باد
 بود در از فضیلت نیک بختی
 بر انجیر که در ملک معانی
 درین دور نگر که نظم از سر نویش
 اشارت کرد کاین ملک خوش
 نشستم از غم بر جاستن دور
 ز منجر در برش در غایت
 کند خورشید را چهره سایه
 سر شمشیر بر فراک بند
 طلسم صد سر بند و کش
 روش در عکس از لطف روان
 نه نشین بهای عشرت افزا
 حروفش شکر و خطا کردگار
 سواد بی نیست در عالم کرد
 چهارا داد جان از آدمی داد
 سر بر آرای اقبالست و باد
 بزرگی بخش انسان خص است
 رسد فیض نمودن فطرتش
 هدایت پسری تو فیق تخت
 جهان را برش صاحب آینه
 مرا شایسته آن خردی پادشاه
 مسلم بر تو شد برکت شین
 چو در ایوان شهرت پادشاه

کنون فرمان دای آن سوام
 تبارت کفایت هم اسم اعظم
 خور و کلکم مدام از بدل خاطر
 بر در شکی که از حبس دلم بر
 تو انم کردن از منجر کلاپه
 چرا که در سخن مشرق جاست
 درین ده سر کار ملک تو
 خدنگش را بر پهنه نیست
 کلام دیگران کردی دانه
 سخن بخوانی او را پیردی کنه
 که من کردم درین اندیشه خنده
 که این دولت میرشد از دست
 پنجهای بانی نیست قابل
 کرت ذوق نوامای سده است
 بود از ان شسته تر نظم ز کوه
 دسم تر زلف صد دیو فرشته
 کنم روشن اگر صد شمع کفایت
 ز نظم و سر نخس عدل دایم
 که پامع کر نشود میرد خوش
 چو شقیب روزی از غلظت آید
 شود در کور معنی شناس
 سخن با مر که باشد جبر لطف
 کناش اظهور افلاک است
 ز زنجیر عمل کز شش در است
 ولی دایم رشتن شمشیر است
 زینتی باشد در و آسمان
 خم انصاف شکن خردی کنه
 شد مآثر معنی را بهید
 که نظم پاد ده از حرف است
 کنویم تا نریزد بر لبم دل
 دم از دل زن بان انگشت
 که بچو شد ازین مواج کور
 ندارم ناب بگو خود شایسته
 بسوزم که شود حاجت طلبان

چرخ از دم اگر طوبی رسیم	عرق ریزم اگر کوثر شام
کنم حرف بد اندیش از فرشت	نیم دریا که از باد ی زخم جوش
چو تکلیفم جهان افروز کرد	چسود از من حاصل سوز کرد
چه پاک از آستین خشم و دوا	چرا غم دارد از خورشید دوا
مرا با عجب جوایز گزینست	نفس عالی ز غم کار بست
نیم نادر نه خشم فخر	که خواندش بخیر سنجی حج
لفظم کیش در سینه گزینست	مرصع خلفه ازین کج رنگ
پسواران خمر بر پیشتر زن	بصید فرشت اخلاص ندین
مرا هم شاهبازی خیر گزینست	که یابم بر شکار آنجان دست
کسی که گوید از کوته خیل	که سپست این جرم فخر از محال
چرا کاشان نخست این ناع	نزد خشت آنچه لایق بود چینه
بدان چشم که حرف را محال	منیرت اگر از فیض ارسل
زبالا بهره می بست تیار	نه از دلف حق تقدیم و تاخر
نه بعد از آنکه سپاس آمد محمد	وز ایشان بود بزرگ شهادت
نباشد آب صافی بر سر جا	بنزل ره نماید آتش را
دلیل بیکر این و شتر از او	که آخر میر محشر به ان شتر
چه فیض آنکه نادی کار دوا	به ایت بد و پس از کار دوا

تمشیل

شبی پروانه چرخ شمع خدان	ز کربهای شش آب دای
مخزون نرسد کرد این کلم	که ای در کوچه سپید آمد کم
کجا رفت که خرام غشوه پروا	چه شد آن شوخی جولان و پروا
که جوش خویشتن آسمان بود	موا از جوهر منسج روان بود
جوابش از کانی دیده کام	نمک پرورده آتش دلی غام
شود من کس بوقت خام فرو	ترا شب بال می بخشد مراد
کرم مپسود بر سر غل خورشید	ترا در عالم دیدن که میست
درین کم فرستی آبا و مطلقم	نم نمک زرم پروانه عالم
ولی کردن خورشید منست	امید خرم بخورشید اوست
پاسا قی می تو نیست جوشی	بجامم زیر و بکاش کوشی
له دانی از تو مر کس نشاء دوا	نوا ای اول از آخر برادر

آیین بندی دار السلطنه خیالی زیور اوصاف مسوره مراد

پریا دلست و ناسوخ مثال	ز رویش بل و از شب سایه بال
فریب تو خشنده ان شه او	دل آزاد مردان شیشه او
نقش برین کوش خورشید زنده جوش	کنند آن دلان از رخ زنده جوش
شود جوش بل خورشید پرتو	پیر بر خاک زرد خورشید فرو

ز منت اقلیم چمنس کرده بر
 عروپن زده طرز و شرح فن
 بکمر و حیش ابرو که بکن
 بهار شمع پاک پراهن کشون
 فنا زمر بست نامش زرقاد
 ازان کمیوه باغش مست
 زنی غم زمین شری که درو
 چو شهر علم معسور مصفا
 بکمر و چشم اصفا مان نظرا
 من جبهه صحرای حسنی
 حصارش حلقه حشمت فشان
 کند بان بنای پند بچند
 کند عارس چوب بزرده اش
 عمارات رفیع طاق طاق
 بود زان شوکت و دانش بخت
 نسیم مصر باشد کردارش
 کشش را در کرپان کستانها
 ز امواج سوا پوشیده رفت
 به ادهش مل مردمان
 نشستن باشد آن جانان
 خراش رنگ به خوبی نمود
 بقای می شربش صحبت او
 که پیونزش بفر دوس برات
 بنای فیض شد آسپان
 در و هر چهره منو امیب
 می و صفش دماغ آرای شرا
 یمن در دست کمال کشنی
 به دراز کندش خنجر زران
 ز نسیم خاک زین خاک بر سر
 شود خم با بکیر دشمن را
 فکند به سیه شدت برافق
 که اقبال کند ریافت نسیم
 چو آب آید برون یوسفش
 خوش را در فصل سنبل تنها

عید از حسنات
 بکردن از حسنات

بشکش چمنه ملک سر برنا
 چو آب در رنگ و سف عالم آرا
 ز عالم زاده بهر ز عالم
 شد ایران شاه آرا و سف کشو
 لطافت سر کج کردید پنهان
 بی می که چه کم کرد در آفتاب
 پرست مردش از سینه صفا
 چو آب از خاکساری جلد درو
 چو بوی گل کنند از گل جدا
 اگر صد کج استعدا داد
 یکی از عارفان پیر انصاف
 قدیمی شیخ اسلام طرب
 شه معون عشق آینه
 چو دل از فیض کار ز کار کوی
 یکی طاوس دانش مستی است
 نسوزد چمنه ز شاد پیش منو
 چمنایش ز باران طراوت
 در رخسار آن منسوب بر رفته
 ز خوبی اشرف اولاد دوست
 لطیف این سخن عیسی درم
 کرد و دار و شکوشتان ج رسر
 زنده خوش از زمین این بختان
 شود آتش از رخسار پدا
 که درت را بدل غم را ملاط
 چو خاک از بر دباری کوه برودش
 که دارد آب و رنگ خود را
 کلیدش از زبان می پند
 طهر بخش جو انفراد اسرار
 کهن پستی ناب حقیقت
 آینه آتش نشور شایسته
 عرق پراهن در حسن شوی
 زده خیز از نوای رنگ بر
 لباش مرغ چمنه مایه
 چنان پرورده حسن و لطافت

که در آب افکند که شمع تل	لب خوش زنده صد بخال
ز بوی پرین اگر اه دارد	هوای شپسه کا ز کاه دوا
نوی لبش بی تکلف	چنان شد مجلس آرای نصر
که خواوشی فتنه بر طربان	نفس خفته مار در سوراخ نه
از انش پسر کفزار گلشن	که کجیک را توانی سیر کردن
بدین اقبال ناکردی سپهر	سیمان از بر رخسار نه
نه پستی از صغایک کل منش	که صد بیل باشد درینش
تغیر نفس کسی را نیست	مکن عوی مرا پست این
چنان کمن آرایش پست	که در خلد برین بیک سیر گشت
که در خلد برین از خلد تیر	دو عالم را نشینش روح پر
سواش رفتی درینها گشت	که توان چشمه سوا خود را که دوا
کل سیرش چو رنگ خرمی گشت	چنان از خاک تمیز شو بجوش
که خفته زلفی که بر رخ غلظه	خیابان بر رخ گلزار غلظه
چو قصر حسن شیرین و در حاک	در اعوشش نه پست
رخس چار طاق بوش رود	نکار چار ابرو چشمه پست
درود یو ارش از مشو نه	شپسه که چشمه چشمه
ز تالارش که معراج ناست	چه گویم ز تبه افکند پست

ستونهای سی بالا و موزون	خیابانهای کشتهای کردن
ماشما کند ربابی نه خوش	نهاد آینه در پادش
اگر در پادشاه کشم کند گوش	کرباب فیض در پادش
فکند آینه عالم و پستکای	بود در گوشه اش یک کوس
همین پس وصف این فردوس	که شمش دید و درش را پست
شد از کفیتش قبح کیر	تجسین بخش را کرد تعمیر
از ان مش کسور میخند نه	که باشد و المیش خلد برین
پایسته شراب کورار	درین کفزار خواهم ساغر ار
که داند سر که شیار ی قست	که جای پست گردید ناست

افقام سبب لفظ فرین بشمار پادشاه عالم ساجده شاه جهان
 خلد سبب و تالارش خرابان رخسار خاکی را ادا ام است

سپاسم صفت مبارک	لوای معرفت را سنج
بفکر کفشا نه غنچه دل شو	کرت فکر در کرباشه غل شو
نار و برقی مپسند بر او	که سازی آسمانها را پسر
دقلم ز چشمه شهاب آتش کینه	شیاطین کالت ادب کینه
بچشمش که زخم بر سر ایام	فرود در صراحی تا بر ایام
چو باد شیشه را زود اورد	بجام و شیشه آفاق سرود

ز ن فشی که ماسپه ره رهنورد	چو غمی شو که عالم بر فرد
جو امر خوشه کن چرخ ساز	مرصع کوشه تخت پست ساز
پس آنکه پیکه مداحی شاه	ز ن برفس ماسی زر ماه
که این شاه صاحب ظل آبا	سمای آشیان حیدر آل
طراوت بخش دار الفیض ایر	پریزاد خلافت را سیدان
زنده از ابر فیض خطبه اش سر	کل صد برک دین از جوب سر
نجابت شعله شمع منقش	سیادت شرق خورشید نشا
دل ایران خفشتل انجمن	که در فافوس بندر خاطر شمع
بعدش عیش کا می دارد	می عشرت رک خامی دارد
مهرش روی حسن فرودنا	چو پشت کا حسی مصفا
طیبه خورشید در خمر انجمنش	فلک ادبست پچه آتشش
شکوه افزای دولت شاه	که دارد آب تیغش نهر اکا
شکوش تا تیغیر جهان شاه	چنان بر معش کشور از شاه
که چرخه موجی که باد از جام زر	ز خاتم خضر و از انام زر
ز عدلش مشغول و شردان	رتیش مشیر صاحب جهان
چو بر پسته نشسته کیمشید	چو بر عالم تبارد صیقل
به در انجمن فرخنده شاه	که عشرت داشت بر سر شاه

قدیمی بنده راغب سجودش	چو کو مرغ خانه زاد بحر جودش
مراه کامرانی را کند	خراسان بر کی را سپهر
بر در برک سایه یون نخل دولت	پر دبال کرم پر دوزنمت
حسن طینت حسین آثار خانه	که نامش اوده مر یک را نشانی
چو درین بنده آن نا مجوم	اگر نامش نیندا فی کبوم
نخب شامو عباس نشت	که چرخه دولت محض دودنا
بهر تری رشت امش	طغر حسی ابروی گلش
اگر تیرش سر جستن میدا	رک مردی تن شمر میشا
دران میدان که تیغش سر زدا	سر برقی از کربس پایا
بجز زبری دران مولا که گوشت	چو خنجر از رک کیه از خاک
طرف کر پشتمش در کارا	کر پاش بدست رود کارا
فشانده ملک خنجر دست این	زمر رازنده ماسی دندان
چو در خاک افتد جودش تمام	بر در کنج قارون حرم خانم
بصدق شد خویش استیکار	مرادش از غریبه کی شعله حاصل
با خلاش نه ارد بنده شاه	فرود تر کرده زانش تیر و جا
قد زبانه در استیکار	که شعله غل خدا و غل است
مسلم نه تاج سید الهی	برو خانی جو بر سر پادشاه

تیرسم بگویم سر چه باشد
 خوشنوی و خوش خلقیت مال
 ملازم خون سپهر روی اند
 برزم آرای و مهان پستی
 دمی که جلوه مهان سپهر
 بروزی چرخ سعد و صبح پر
 بساطی بهشتی پس دل افروز
 ز نعمت عالم فیض و گراشت
 ز رخسار دید ما کلدسته مرگان
 آگاه بر جمعی اعیان معانی
 بزرگان چیده دامان از کمر
 محبت کیش مستی شاه و خرم
 روش و ان تاقشید از دانه
 سخن نسبی و صف کعبه
 حکیم از نوشد اردوی
 منجم بی قائل از کجاست
 ز جوش مطربان مغرور داز
 کم از شایسته پیش از سر که باشد
 از آن پوسته خوشی است و خندان
 ز نوم آینه دار و پیکر که
 جان خرم که محمودی رستی
 لبش را جام می خندان
 بساطی جدید شیرین تر خمر
 برسم سرشب آیین هر روز
 بعرض دولت و پناهی
 ز بوش مغرور با بوسف کریان
 طرب او سپهر کا و اشک
 ز نوح فای از کوچه کدلی پر
 چو موج باده خند زهر سراج
 ترابش خمر کرم مهربانی
 خمر بر کرسی غزل شسته
 بزم از بزم راه سپهر
 زمره اشک و سحر و شربت
 سر که در دین چرخ کاسه

22
 نه تا شایسته بید که کو یه
 در مجلس که جامی عارفان بود
 یکی از آن سپهر همیشه سخنور
 یکی نیز در تاریخ شهنشام
 یکی در راه تقوی خوش سیر
 بشرب جود و افغان کشد و بگو
 چو بود از فیض و جود خبر داد
 بلی خود را بطریقی می رسد
 خردمندی در آن شایسته محفل
 چو شمع از آتش شد ز نو افروز
 که در میدان هر کشور از پیش
 که در ایام شست و میشو
 بهر دوری ز فردوسی ربانی
 که نام نامه از آن مانده
 به دوران تو رسم می خواهد ایام
 که به شیشه از حیرت و شربت
 چو خورشید چرخ کاسه
 فردشته زان شد و شد
 لب کس بگفته ز زبان بود
 یکی از آنان شسته کستر
 یکی از یونان سبای عالم
 یکی می شکست و شعر منو
 کمی لطفش سخن کشش که سخن کو
 دمی غافل نیست که در آن
 صبا که غنچه را شکفت
 ز باران چوب کرد از غول
 چراغ این نم کرد روشن
 که از آن دولت را کیش
 شکار می شد شهر شمر
 رقم میشد سبایون و دهان
 شود از آن قصه در عالم
 از زهر خم اهل معنی امی آسم
 جان را ساغر نام تو بر لب
 نجشین ساری شکر گلستان

که منویم ازین نری که کشتی
 بنیاند چو کس جاوید باری
 سماندم شد برانکی باغ محفل
 فصاحت نغمه معنی سرای
 دهد فرمان که آنسکی کشتی
 مرا چرخ دید از جام سحرست
 بهار شوخیم در بخت کبری
 بختی را بش زرم طرب کرد
 ز فرط اتفات نغمه صبح جهان
 کفای کرد بوم شقایق
 که ای مداح نغمه عکس
 موز نغمه قافیه شهرت
 بگلبرگ غزل رنگ معانی
 فصاید را چراغ زرم احباب
 در اقسام سخن حالی دهان
 چرا در شنوی قدرت رستا
 قماش شور را بهل شمس

غباری در آینه رشتی
 چه بستر زانکه ماند یادگار
 کردند عیسی نالند ز ازل
 بلند آوازه کامل نوای
 که در گوش دو عالم سجد آواز
 نغمه چرخ شعله خورشید در آواز
 برکت عرفی و بوی نظیری
 بهت خان خانان از ادب کرد
 بجایم تا فخر خورشید بر آواز
 که شد خاکسرم آتش باز
 شایسته نصیرت موج کوثر
 قوی شیرازه دیوانه
 چنان بسی که بیل شقایق
 چنان کردی که برد از انوری
 نمودی قدرت قادر جهان
 نیند آم چرا باشد چرخ
 که باشد ناز و پوشش صبح بکار

ازین نام صبح شد عالم آرا
 بهج ما چو دایم ترزبان
 چو دولت روز و شب سمرایه
 تو ایست که باشی بی زخم
 دوائی چرخه دل آگاه داری
 چو اسباب چنین ما ده باشد
 بدین خرم دلی پر مردگست
 ترا خود نیست آن کوته گشته
 ترا خود نام آن خست نداری
 در کرداری شو شمرنده از
 دمی کرد او مسدود نظای
 چو از خان سخن سنج این سخن
 چو کل رشخ میگرد شکستم
 که ای دریا کش میخانه جا
 چو بجز اسمی من در دست ایام
 بزودی از دل کاشی ارم
 نیاید عیسید غنای نظیر کرد

وزین نم قطره شیه در پست
 ضیعی نغمه این کشتی
 ز دولت دوست دلخواه
 کلفت در غنچه سوز باد در خم
 معنیه خام چرخ آه داری
 پسم باشد که در سبزه
 بدین آتش دمی افسردگی
 که از طول امل در تاب بایست
 که زندان بیکه دوش بر رشتار
 طلب کند تا بایم صل سخن
 نغمه بشهری شکست
 شنیدم سر زار غارم سمنها
 چو می جو شیدم دست بکشم
 بدورت نویت آینه باده
 بختی کردی تو باشد بر سر نام
 که اقبال تو بکشتی ارم
 تو به چرخه کار فرمستیوان

ولی ارم سرکادش بکشد	کردن می باشد زربانه
نه کانی کش جهان افروز	لب ترش خوش خورده شد
ز شیرین زخرو نقش بسا	بود چهره پشمنه بر لوح آینه
سم از افانه لیلی و بخون	بسی بشد محلهای مضمّن
زدیکر قصهها و داستانهها	چه گویم که باشد بزر بانهها
برامی چمنه گم جنبش بی کام	که صد پهلو خورد و سیم بر کام
جوایم داد کاین اندیشه جان	ره نازقه در عالم گداز
لفظت خود و نوبه بیهوش	که بر عرش نازی کاه بریل
میلین بس کریمی بی در کج	که کم پیوده باشندش زیبا
ترا گرفت آگهی از نغمه	منت دادی شوم ناکردی آگاه
سرافشانهای راست مضمون	که نقش آفس بر قصه چون
پسپل هسته و نغمه رنج	که از آن یک زلف رخسار دست
از آن نیامردان و بنار	که از یک پله خود شرم داد
تو آن نین پسر شرمند مکه	زلف دیگر از پیش و دل
بشرط آنکه صبح این بچاد	چو طالع بازی از اوج اراد
کنی از آفتاب مشکان	که ایشان شرمی نبی آباد
خصوصا ز آنکه سلف نسیم را	درین بکر این کجاست بهر آوا

ولایت کرمش افیم خوبه	مردی سر نه کردون تجرید
ز رخسار من نایب عشا	نصوف از نقش سبب بالا
سپهر نظم آن قلب معش	از آن ترک تفریش توان
نات انفس اگر پروین آنگرد	بهشور رنگ او خنک و کارد
حقیقت بزم خوش کلا	قدح کیر می تو نیستی جام
چو زین کفار شوق فراد کربا	لب خاموشیم را داد کج
چراغ اشک شست و شین	کشیدم سحر چهره اش زده
دماغ ترکش آتاز زبان	زبان چهره تیغ سر تا پا دانه
یکشم شیشه خدر آوری را	کشودم سر حشم دانه را
پاسا پی بست آرزوم	بده جامی که کردم پست و کم
چو این پناه نامی کرشم	بطاق بروی جامی کرشم

در سبب مضمون بیله و جفر و بیله

رسول عام قرآن حکایت	چنین نقیسه کرد آیت است
که چهره نقوب تاج سردری با	ز تاجش که سر چهره می باشد
با سر ایلی از حق نامور شد	خلاق را بایمان ابر شد
سفر کرد از سپاه او شامش	ز رخسار کشتی صبح با
ز جام دعوت آباد اجداد	نغمه روان می تکلیف میداد

چنان در سکر بودش مشکو
 که شد چهره ملک دین نیاسم
 چو کردن جنت افروزش خاد
 با عدد برویش داد فرزند
 یکی ز آنها کل صبح تصرف
 سکر خند لب اچا دیو
 شب مولود کاخ رشید گو
 دید از مشرق دامان داد
 خدا آینه چش جلا داد
 مبارک دید رویش روناد
 بکوش از جبریل آید دانش
 بتیمیش صلاح اندم خود
 شب قدرش بر کمان شمشیر
 فلک حمد کو اکب مر سیر
 ملک فضل در اخلاص و اگر
 زندهش سر از بس شاه داد
 چو آدم آب در ملک کوثرش
 چراغ شیت نوش جلا داد
 بهرین دول نوع انجانش
 نظر بر عرش ملک شمشیرش
 از کسبیت ترکیب احلا
 بی طر اسپار کشت محبوب
 دیش ادرین ادر پس بقا داد
 که دنیا کرد طوفان را فراش
 خیل اند خوان تهنیتش
 جوامع ساری خوشحالی بدین
 بطار اسماش افزای عشق

نقش بود یعقوب آنجا کم
 که کردی سایه اشان قوت نام
 زیادش رفته فرزندان دیگر
 بر دپوشه خمر سیاه بزم
 مدام از مهر نادرینه خرم
 ز شیرش زده رو چهره گل شرم
 شراب فطرش خمر شد دود
 ز داغ مرک مادر ز دپاله
 پدر بدش چو دور از دوشش دور
 هوش را با که کرد آغوشش خور
 چو مادر عه در کارش کمر بست
 لبش از شیر شست و بر سر بست
 چو نور عیش در دل داد جایش
 نهی از خویش و پر شد از سواش
 دمی از حدش غافل نمی شد
 بکار غیر از این خوشدشید
 خورشهای لطیف آماده میکرد
 که تا خواهد تواند سفره کرد
 شدی شب دپوشه بنیل زبوش
 بر روز آینه حیرت زدوش
 نهادی خوابش افشادی چو در
 ز شبنم بالش از جگر کبر
 که از دپای مهرش عار میداد
 زماش زرد فرشته شوش
 کهی میشد چو طفلش شیخ کفا
 که از یکین مباد پسند از او
 چمن او بر سر سپرد ایام
 که ای خورشید فطر غامز
 فرای تو چشم قیامت دارد
 دلم در خار خار او شسته
 بی نام کرک غم ناخسته

که در چشمم مپاغر خویش
 بزدان تائیش ایسم
 چو خورشیدش برودی سارم
 چو بنید این نام آن بان
 دماغ روشنش زلفه کون
 دلش بر می شد آتش در کون
 ز طافت بر فراق آن لاس
 چو دل شد غنچه در قندیل
 ز فردوسی شنیدم کاه این
 که مگر اگر میشدی درین
 نبودی دارو حبش یکجند
 دو سالش در غلامی بودی
 بجز غنچه محمد یوسف کران
 بد پری ازین آداب پی
 بی درگاهش کاین شوه دار
 کسی اگو بود ناخبر زید
 کی صندوق نامش کنه

چو چاهم خشک لب کی کوروش
 که چمنه سحر مسل ویرم
 که این تار یک مطلق او بدو
 شدش بر موی بر بکوشان
 چو شمع کشته شد خاکستر آلود
 شش کردی سر صرصره بان
 نه یارای خلاف حکم یعوب
 که قحی شاید از کارش کندل
 بهشت شمع را بود آتش این
 بزدی اصل نک دیشه
 شدی کالعه او شد خدای
 بازادی نمودی شاعرش
 سرش در چوب آتش سیر کرد
 که کاش زنده شد با کاش
 نیت عقده کرامت شد
 که بهشت یار کیسوی
 محیط شمع و نصرت

پراز پوشیده پنهان شد
 که بند مرصع کار و براق
 چو یوسف شد بواب از جانی
 بدان نرمی و همواری گراش
 برویش از لباس اخگر پر
 چو شد پدر کریان عیسی
 بزپ زوری کردش هم آتش
 بنسوبان مستدر کرد از آوا
 چو سرش نمود آماوه رضا
 چو صاحب حسن و قبح خاطر
 در اند چمنه رسید از بهر
 بیدار پر زو شالی اندو
 سلاش کرد و رتب عاوا
 چو با این حسن آدابش پر
 بی تعظیم او خم شد چو ابرو
 چنان بخش گرفت از مهر
 که معذور این شرم بود

میراث و دیانت بران شد
 بیرون آرد از آن مغن رخت
 نهان بر میانش نشسته کمر بست
 نشد موی خمر حسی میانش
 کسی کم در لباس این کار کرد
 باب مهر شپت آناه راو
 که خاک از سایه آتش شد کج
 که با شیش ملازم تا در باب
 و دغش کرد یعنی فاش اکا
 روان سوی دار العرش
 چو اسرار خدا در خاندل
 چنان کردیده اش لب خنده
 ز رنگ بوسه و شش اخلاص
 بساط سکر از آن یکا کج
 کشید انجشم عالم را در آتش
 که یوسف آب شد یعوب کور
 که معذور این شرم بود

کل دور عیش از غم شاد
 هنوز از مغرآن پرمرد میل
 که خردن امش از دور
 چو صبح اول از عشق فزون
 که بر خست ز طفلی کرده
 بجفت این زبانش چندی
 پس آنکه کفش ای پرورده
 بر یکی یوسف از غیر آورد
 بر اعضاء غماش داشت
 چو صورت محو شد در این
 چه موجب این کباب کوهر
 اگر فر کرده ام جویم خیریت
 سر امارت پی روی پرورد
 که تا کله پسته دایم کمر بست
 ازین عیسان چنان درم کست
 و لای خشم در میان این کسم
 حکم عقل باشد چای
 به عید از بهای غمش
 نکرده نیم ششم خرمی کل
 چو سیل شیر سوی شکر
 بدین ریک دم شد قهر
 مکرندی ز صند و تم
 بر دلی آورد و نمود آن کمر
 با همراهی گرفته شد یاز
 که چرخش جوهر آینه اش
 که جوهر دار کردید استخوانش
 که این ملک از جلا شد نمود
 چه کرد است اینکه خاکم رگبار
 و کز بر بزم نام این صفت
 بدین استمان سو کند کرد
 نزد خار خطا برداشتم
 درین معنی چنان غافل گزید
 کنار صبر بر تکیه کسم
 قبح بردت لاف پارسا

کسم خشم به خلاف شرع کردن
 چو نفس این نوحه شست بر جا
 چو ابرو بهار لعل کرد آلود
 پدول در صبور ی رنجا
 و لای چندان بودش ز صبر
 نه پداری نه خواش در نظر
 زخمش میخواست چشم از باز میکرد
 بخاطر خشم رسیدی چشمش
 پادشاهی از دل خشم کشیدی
 دو سال این رخ روز پر خشم بود
 چو طیش از زمان وصل بمان
 رسیده چندی که در عین
 که حرمان یخ خشم بال تفت
 روشش دید و از نمون خرد
 رضا جبهه خست خاست درم
 محبت خدایش کامل کشت
 در راه از در یعقوب دیگر
 که جرم دیگر است انکار کردن
 بر آورده و عایله از پر حوا
 روان شمس سوی انکاش کوی
 که نقد بر آتش آمد سر کشی
 که خورشیدش نکرده در خنجر
 ز فکرش از دو عالم خبر بود
 لبش کرب خنجر پر از میگرد
 قشادی سانه پستی روش
 الف بر سینه کرد و کشیدی
 سر شورجای در دانش بود
 بهایش در کشت از بلع حرا
 بزد نور چشم خود رست
 پر افشان شو بوم بی خشم
 سمای جلوه اش ابا ل و پردا
 بغرم خانه خود صد مصمم
 بسوی خشم آب رفته برشت
 رمانه از غمی لعل خشمش مکر

پدر بعد از سومات معین	کفش را داد جابر طرف زین
لبش بوسید و کرد از غم کن	گذشت از لذت غم و دوا
ز رویش پست ز در روی جفا	ز خاشاک شست بر روی جفا
مدام از جام حدیثش بود	شب در در پیش نور و سایه
چنین پوسته زان شمع قایل	منور بودش از دل تا بخت
پاسا تا درین م طرب خیر	می در جام عاشق شربان
کران یعقوب را اگر باشد	ز لعل یوسفش ساغر باشد

چین کمال حضرت یوسف علیه السلام

چو یوسف را رخ بختش اچا	در آغوش رفته پردش دام
ز خوابه مردش چنبره گزاف	دمی که قطره دیگر دم کبر
بطعنی بزرگ بود	نمودی حسن انجامش را عا
کفش در غنچه رنگ از شون	چرخش دل ز شب دوش میتر
خراشش سپرد اندام میدا	لبش با قوت راوش نهاد
مصفا کردنی چمن ساعد	فرزدان چرخ چمن نچر نو
دو چشمش چشمه خضر است	در آن از عکس هر کان جوش
دانه بر لبش جام حلت	میان در کنارش مندرکت
لبی رنگ بد خاشاک است	نکاسی با لبی را چشم بسته

چرخش کر جواب آمیز دیدی	شیر آب و بروی خود چید
چو دیدی دانه خالی زرد	شدی در دیده و هم مردک
نمودی پیکرش از جامه جفا	چنان که بر نازک پرده خور
رنجی مشوق بیل سحرارش	قدی مطلوب شسری طارش
تکلم کو که رنگ میرخت	جلا بروی که سر رنگ حش
چونش یک تبسم خنده می	چو طوطی عالمی میشد شکر
زنویش هر خمی حواجر	بر روی مقبله با قوت امر
چو ماه نو کم مدت زیبا	جانش با کمال حسن زیار
بباری شد هواش عالم آسوا	رسید آشوب از لاله اول چو
چو یعقوبش بان رخسار	بدان رخ در کرپان چرخ
هم آغوش وصالش لیک پایا	که آن ز داشت نزدیکی
شکر میخورد و تلخی در کینش	نه دوران سرور ز رنگینش
کل پر مرد که محبت از انش	که بوی می شیند لاله داغ
دماغش نافه غنچه بودی	که دارد این اثر امیرش
بی دانا چو کبر زلف و لوت	مردود غافل از مفرضش
بعثت او بدینا که می حشا	که بر کرد که بر خند حشا
بپسکی نوارش می نمودش	که بیل مست میشد از سرودش

چنان شوریده بود از مهر آفتاب
ولی پرورده تو نیستی سفت
سمان دستش بخت در گمراه
پاسا که یوسف کشیده منطوق
که یعقوب از دلم جوسد چو آفتاب

که در بر کشیده از دورش آه
از دهر چرخ میدید این تطفیف
چو بیانی بداش در نظر تو
بجای میست عشقم که بر آید
زمر که نم زنی چون کجاست

ریشه روانه اندیشه در صفت در صفت در صفت در صفت

نهال نیک بجای را شست
شکستی که خزان یزدگارش
کند ز خشم قصه ریشه او
کشته آخر بجای بختش سر
چو نخل آسمان کرد و سرافرا
شندم بود در ما و ای تو
بهار افشان از سیاهی تو
بشوفی شاخ شمشیر کشیده
نهان در زیر برکش جهان
چنان باداب فیض از پای سر
غم شمشیر خنجرهای موزون

که در دامان بر کششیت
رساند موی سیاه بهارش
خورد آب حیات از تیشه او
که کلنجش زد امن بر دشته
شود بر فرق عالم سایه اند
در خنجر بخت سبزه مرعوب
سپه بالا چو استغاثی
چو رک در سبزه گردن دیده
کند بر شاخ زشتش شیشه
که میشد خاک خشک از سازه
بلند ابروی نیلی چشم کرد

ز موج سایه اش زنجیری افکند
چو فرزند دیرین باغ شاپل
دیدنی نصیب لعل آب
چو شمشیر زاده یعقوب کمال
چو یوسف آید راشد دوش رو
ز دیگر شاه خیمت رجه
چو یوسف شد هم آغوش شایه
بسر سبزی سد تاجش کز چو
ز شهر جبریش ابره پردا
بدین اسبابش از صحرای اکبر
عصایه جو بختش رک دلی
ز رنگ زنده اش فیروزه مرده
بلند کشی از بند کبی پاک
از آن سرچشمه پستی توانا
روان شمع سر ابرو تو افکند
زورش است پشت ناوان
ز پرورش چو بختش آرد

به ام ریشه میساده دل
شکستی بر جشم خنجره کل
کرامی طفل شاخی سر و کردار
عصاره اشخ کردی تکیه بر
برسم اشخ سرزد لیک
که سر از سبزه دیدن آوا
کشیده اشخ کردن بر عصا
تقطیعش مردم شد غم بصر
شکست آینه صبح و دیده اش
بریدش زلفه درخت آنکه عصا
توی قلبش زخمش زده چرخه
رنگ کان مردش خورده
چو میل از وی را چاشم افکند
براه دستگیری سر بر سر
چرخ سایه اش خنجره برین
بدست از جوده اش بخت روغ
جلا از روغن آینه اش دوا

چو بختش بر لب ساختن
ازین است نصرت بخت
ازین غافل که آتش کیش
کند که جانب صواب
و کرد خانه باشی کج توام
بدان آیت یوسف قیام
بشش و زوشت در بر
همیشه داشت حکم حاش
و می او نیکو دیدم
چرا خواند ز پندرت
چند بر لوحش نقش کرد
بلی و دو چهره جا که خرد
چو دو مردی به ستم
چند بر دهنش کوه از خاک
حد خاریست کاش را بود
اگر بمانی آینه و خمار است
بر در غوغا نام خشک باش

یوسف داد و گفت ای خدای
تو سامی دین علم انوار
نه چند بخت از لشکرش
شیاطین حوادث را شهاب
شود در پاسبانی اردو
زاکت بخت ز در سر زهر
بشش سنجاب در شمشیر
چو کامل بر سرش است زهر
چو دل در محبت او زهر
زیاد از خویش دیدن
ز دلش از خار رنگ نبرد
محبت کرد و آب ز دیده زد
محو کیفیت احوال است
بیر و غمش در رکب
بخشی دو پستان از بر فرود
و کرد با سر نه نشاند جبار
براید و دو کرد از غمش

سیر ابریت دامن اردو
اگر خواهی که گردی در کنون
پاسانی چو خورشید می
که خدوم بر نفس عقل
نه زلف خورشید خوش خاک
برای زبده اش ای خدای
تجلی است که نیست
نه محمود مباد آید نه جاد

شاه خورشید بر آستان سلطان افغان دیده ده گویا که در کرم خورشید می

مکوخت خواب عمر سیر
درین سی است فیض بو شندی
بغض نیست این خواب سوا
در اینجا شکم شب زنده
ازین خوابت آسایش در خوا
رفیقش بیک آسایش زد
کل آثار این خواب که آنکس
که از کس بر یکی دل رباید
سعادتمند ازین خواب روشن
کند مردم تا شبی شک و پ
چو یوسف از کل بخت برود
سعادتها که محبوب از خبر تو
که سیر نیست اگر باشی تو پیدا
درین پستی راه سرنو
بجاک آسایش این آسایش
که آنجا دوری از سیدان
ازین هر چشمه سیرا به دران
ازین خواب آنکه شده ابرو
ز دیده زان درین کشتن یکدین
مکوخت آسایش و بر اید نماید
شود صد فیض و در دل بخت
جمال دولتی را نبیند
باقال صلی و شب پ
شب و روزش چو مرغان ز نظر

دو در این کتب

پروردادی به پیداری نویش
 شبی در خواب به آن صبح
 نشسته بر مرصع تخت شاه
 هجوم لشکر و جوش عیت
 در اندام در کشوند آسمان را
 برآمد یازده کوب از آن
 چو عقد کمرش در پاشاد
 هنوزش اشرا در سجده گاه
 از میان بر صبح سجده نمود
 بعد از اشرا لب گشود
 چو این آثار دید از جان چنان
 بدو گفت ای ظهور صبح آناه
 چه دیدی که زمرگان بجهان
 چو صبح از از پنهان ده برداشته
 بان که در آن حکایت باختر
 شنیده فتنه خیر تعویب
 پوست کشت از سیمای پیر
 خواب آنکس که سپید آفرید
 که در شهری معظم تر دنیا
 بدینش خاتم عالم پیاپی
 در شن اگر ده صحرای عبادت
 نمودند آنچه توان دید آنرا
 چنان که یک کرسان زده
 رخ امید از آن خاک آب داد
 به و خورشید کشته اشکها
 زویشان تو ز بخشش علم
 بدیشان هر یوسف را فروخته
 که جستن دل بقیود رسد
 کل عصر خواب بخت انداز
 چه می خوردی که میجویی
 دل شب غوطه ز در سینه
 تقریری که دل بر دوزخ
 صدف بودا طینت دیدار
 چنین نیم که در دل بخش تعید

ده شامی در اقیم وجودت
 ولی این از پنهان دار پنهان
 ز پیری گینت بر خیزد
 قنار بود بر دیوار آن از
 بر آب با طرقتن قصه پردا
 رک و پی شایع نه شد شک از لایم
 کشیده از کج اندیشی کاهها
 چو در زلف نور خورشید
 که این بودک محیل افاده سیم
 رخ تقطیم خور امید پند
 درین سن اردو آن اندیشه
 چنین اتاج بخشیم از سجودش
 خواب کس بود بر باد تغییر
 در انوش بر پرورده خود
 حمایت دیده در این اعدا
 بود از زور بازو قدر نشسته
 نماید چمن رنگ کردن مایم
 کنند خاکی کوش سجود
 که از رنگت بوشد خسته احوال
 بشیر چه خوت ز
 کسی اکوش غازی بر او
 کیار برق سوزن انسان
 چو سیتار نالیده بزم
 نمودند از رک کردن پنهان
 ز بانهارا یکی کرد بگوشند
 بنفشه سرور ز آینه کرد
 جلای قدر مار امکین کند
 که با شیش ملازم نه براد
 نیاز ارم بر درگاه جودش
 می ناب سکوش کرد تغییر
 چو صبح از مهر آدم کرده خود
 کنه شور طوفان از سبب
 دهم شمر شدی دار پدر
 طاب خیمه بخش دیده قیام

منید اینم مقصود پدید	ز نفس این خجاش در نظر
که رفتی را با بس کیمو	که از دمه سما کیسه یک
چنان بود انبرش با فشرده	که از یک بازده بر اکم شمرده
پر را می کشد بر روی	می امید هر جی
که او فرزند من زیدیم	کل کمنچو ام و بسج یکم
چرا او محترم ما خواستیم	چرا او با دو ما بخیار بشیم
تکلم تا که از منبنا گند	تخلش ازین سنگ آورد
کمن دشمن سرکش مدارا	بسوزن غار پر دنا مدارا
مداد پیشگان چشمه خاک شد	ز به پردایی اش آید شد
نزل آبر از نرم حوت	بلندی کوه را از رخسیر
سنان تبر که تدیری بایم	که پاک اگر کرد این رخ اری بایم
پاسا ف درین بزم عداوت	به جوی بشوی از دل قضاوت
که از جام حد چشمه شیر باد	برادر میخورد و چشمه برادر

عالم جسد برادرش بکشد حضور حضرت چو ۴

شبی در فتنه زایی آسمان	ز رخ آستین از دست سرو
ز صوای شن قیسری عبا	ز دریای سپید نیلی عبا
کو اکب چشمه دهن کوه اقل	ز جوش غلغله چشمه دام در کا

نودی برق اگر محبت کاه	چو میل سر در چشم سبایی
کشیدی دل با دوش نیل بر	ز خوش لب شدی بچشم ابر
شدند انشب ز رشک فشرده گشتن	یکجی جمع چشمه یکدسته گشتن
بر لب جوارح مکر جسد	سهم بر جوش بی چشمت شد
پرافت اند شورا فرسخ را	پراز بنور کردند انجمن را
نفاخته سر ز از سر یک برگی	لباط خانه شد نفع طبع
بکین بخت پاکین کوه سر	سر سر مویش از سر خنجر
یکی می کشد خوش بخت	که لاغر کرده مار از سنگ خنجر
نکشته تا که چشمه سیاه را	چاپ مرگ ندیم این را
چه لازم اندر چشمه بی تویم	چو دریا کوبزن قهرش بی تویم
پدر با ما چه خواهد کرد ازین پیش	که دایم نوحه پردازم بر جوش
چو باغی را کند پرموده یک کل	کمن در چشمه نشین دار نیل
زین شافی که کشتن است	اگر دیشب بخت باغی
یکه دیگر چنین مذوح کھنار	که از انیت خورزی نزارا
مبادا شپست بجای کفایت	نشان کند ارد از مایه ارات
سین کس کهنیم آواره زین	ز انش در بشینم چشمه موم
برین جانب صوای زور	کینیم آموش را که از نخر

بر آن چشم دام عمر کی	کران مرقد باشد بر جبه
چونام چاه طلا نه خسته	کبوترش ز شادی بر پرده
بدین سپهر از سر گذر شده	بهم دادند دست و عهد شده
که از یعقوب پست را برگیر	جدای سازند چمنه بوی گل آید
کشیدش باه کم شدن پا	دشمنش بول اما بال غفا
و که خود را قتلش بگذراند	بجای دورش از گشتان و غدا
کنند از شور بخشی در پیا	بمقام ابر نیان هلیان
پاسا که از زور یاران	دماغ آشنایه شد پریشان
بره جای که شو یکسها	کند آینه جو سر سینه را

نقد و نقدی نیست دادا که در این سیمه هم بر این اورد

کمر ناله عشاق جابه	کرد عقد حکایت شد ناله
نخ را چمنه باط آرد چمنه	چمن غلط اندام و آرد چمنه
که ناستی بود در خواب	چو درین بخت سرق مال
ز رفت طارم کرد خورش	کلبه بکوس بن طارم خطاب
میاد آب و جی که شای	نخ فرزند مر چسری که با
نخواهد شبها چمنه پنا	نیکو داریش یارب کنار
که به پیش نغزندی کرم	ده ز نیت چو دیار آدام

بدین فتنه جو خدی ناله برداش	بر کاه عنایت کار خود
تفرع آب رنگ رنگ بود	دعای مسیح صبح اورد
شبی کش کشت با نومی حرم بود	جهانرا طفل دولت شکم بود
دیده از آسمان ده گاش	سایون شری به رده شش
ز مولودش جهان شد حد آباد	که با هم حسن و عشق از یک گم
بریده شش بستن عاشقی با	خوشا چمنی کزین دولت رده
محبت پی در طیسر آن کرد	کتاب با شک و شک آرد
رعبش رده چمنه پاک	که دارد نستی بنده جان
لباس برک کل کرد ز کل	نخ غلط شد میثقل
بار سنبش شد باز	که میداد از کل آشوب
ز خورشیدش بود زنده شا	که در پوسا شدن میرد زبا
چو از رقب کارش بار شد	زینت و زورش که اورد
گرفت از چوب بخت ساجین	زینجام کردوش در حسن
شوق دایمان پاک کوثر	چو شیر از سار کاری لعل
سپردن آن چراغ و دود مار	بهار چمن و عشق و دود مار
که باشندش در شب پستار	گفتش مهد خواب چشم
کرد زده شش بنده خندان	که کرد و غنچه شش کل کل

صد فکشند مر یک گوشه
 بختوارش با هم یار کشند
 ز غرش پالشم خشم خورشید
 عروسی شد نهادن در حشر
 روانی شمع جان هوش
 بطفلی خورشید اتری
 میقم خانه شهر آشوب جانها
 باندک وقتی نیست بجا
 کرد و حرفه چو شام می شنیده
 شراب به ریخت در مینای مهر
 چو دغش سر سری کرد و گشت
 قلم را سرگرم مفت بلبل
 ز کیسور نرم اول زلف کشا
 مغیر کیسور نم چیده بر روی
 چو سودا ریشه در پسر دانا
 چنان شیدای نازک پیکر
 چو آینه رخسار مقصود

ملک صاحب سعادت اثرش
 چو مرکبان دیده ز غم کشند
 بهشت اقلیم ماه سرش
 تا ثابت پرست صورت
 بهشی آدم دل سینه چاکش
 گلش در غنچه بر بر شری
 بخین در کان نمش زنها
 چنان دلها شبرت کرد و گشت
 قلم بهشت در بیکر کشید
 که در از صاف شکر کشید
 به قوت تیر جای انقلب
 زخم نازک صغیری چند از آن
 کرد و دارد سپاه حسن هردا
 چو بر آینه جوهر موج
 سرش خشم مردم افشاده بر
 که لرزیدی سپه پادشاه
 دو ابرویش دو میل سپهر آلود

که خشن کرد و خشم شاط است
 دو چشمش چشمه ناز و کرشمه
 نه در چشمه مای آفریده است
 کفای خشمه جفا خوش لطف و قهر
 رخی کلخنده بر صبح و شام
 چه منی می گوید کربا بش
 چو آن می کشد شمشیر می
 بدست حلقه زان می کشد گوش
 پیرس ز سبیل زلفش
 دو سطر از صفح رخسار پورا
 بر رخسارش که را داد است
 کند تا دیده مادر اگر آلود
 به درش جلوه غیر خلیت
 دانه شک از راه عقل
 لب از بس نازک و سفاف
 ازین غافل نمیشد کردی مرت
 منید انهم چه سرزد از زلفش

بهر جا سر کی افشاد است
 زمرگان همیان بر کرد چشمه
 خراپا چشمه در مای می دید
 یک تریاق از دوزخ ده کی زیر
 شفق ابراز بهار آب و گلش
 روزه سینه بروی بچویش
 کشیدش حلقه در منی و سر د
 که خور بوی او کشاید پیش
 که باشد جوی سنگ آسودش
 چه ششم صفحش من السطورت
 فاده خالهای آسمان
 و دیده زارش کل غنچه دود
 شود که مشک به حال چای
 چو چشم بلبل بر چه کل
 نمخندد دندان سیمویش
 که شد آب صدف ز العسل غ
 که دندان کرد پر کو مردانش

زبان تری جان دشر کل
 ز خدای زشادای لب
 بگردش مضطرب و لهای
 چه کردی گشته او شمع کاف
 قلم را بچنان و صفتش آورد
 دوباره و چنان کان سخن زود
 که جنب زده موزون بوری
 زده از ساعد فیض انوش
 کنار چن بستن کف خیا
 ده که چرخ نازد بر هاش
 هر جانب از وصف صفت گرفت
 سر کشی لب غلابه
 ز شرم خشن ماه آگشینه
 مصفا سینه آن صبح سیم
 که میرد موج می کرد در شص
 و در پشاش دونا برک کل پو
 از و کردی ششم روی کل
 پان راوی دیوان بس
 بخوش از بستن لیده
 جو خوش کاروانی بر سر چا
 بویین دسته آینه نور
 که طواری پان صبح را شو
 تا نازم کرده شان زود
 شدی چمن حلقه کرد ابوری
 بجوی شیر و دهن آستینش
 شد بسبیل نصیری کل فدا
 با کشان موزون کشمش
 چه موسیقار کرم نازار
 بدل زان غنچه زاناکشته
 زان زاناکشته الپس و ده
 بعد چمن عده صفا
 ز عکس صبر هشتاد
 که طفل دلمبری پرورده او
 صدف بر سینه از و تر کش

زبان بکوش کیو شوش
 ز موج مونس بکوشن ناز
 شکم چمنه سطح آبه روش و صا
 میان کش در جوف کیو
 ز بار یک کش میسیدیدین
 ندامت غنچه پیدایش
 سرش تو صبح از آب چکا
 فشاری درخ شستی را شود
 غیر طیش نرم در سیده
 چنان در چوب نرمی به لپرا
 صبا کو به کل و سرین کشن
 بو صفی که چه بر سمن بریم
 فرد تر زین حال آشفته ریا
 کند و تانج سرخ ادب زو
 بر ادم زمین چمنه اندیشه را
 شرح لوح زانوش قلم را
 دو چنی کاسه آینه کوهر

چو بال مسترمان بر سرش
 کھی نسیم شکر که سنبل انداز
 در و دارون جابه ساغر با
 زبان شاه خورشید درو
 فرد غش کردی شمع روشن
 نزاکت دست خیز زورینش
 ز دعوی ست پش پندما
 کداری کرد و آغوش موی
 سفیدی به چمنه صبح و بند
 که پنداری کف در بای سرا
 لبر کان رفته بجای کرده خور
 مباد انوش اندازد بریم
 که کشف زانوبان بخت
 پس پیش سخن باید که کرد
 کد ارم این رق در زیر را
 بگردانم چو زانوبند
 شکسته رند فقور و کند

ز سبیلان کشته کلاه نشسته
 در آتش عقل کان آب مصفا
 ز غرض ساعد جوان آفاق
 ز غرض ساعد جوان آفاق
 پیمک بودش جای فکون
 لطیف اندام پای تازه و ز
 خلیفه ی که بر دگر کان مل
 نجف غنچه کرپاش رسیده
 بپاش خنث زینده خنث
 بکفش چو روی زرد سوو
 قش پرهن رگتر از تن
 فرارش جبهه الوان طرازی
 ز طرخس چمنیان بختی
 بر چو پشی که میکرد چرخ
 نه نهاد داشت بر کردن زین
 در آتش کین شریک
 بسا عکس مرین سینه چنان
 نه نوزین شرف ز جوش مالید
 شسته تا گردن ساعد
 برنگ شعله چمن استاده
 بجال آنکه ساید پای بق
 که زنده خنثی ساق خود
 چو شست دست به نام شتر
 رسیدی تا پیش روز غنک
 چو کبک کش باخ خنث دوی
 تا ز اطق کردن کرده پال
 زمر تو مالش مای نموده
 سوای صبح بر کل سایه
 که بر کش بکش داشت بانی
 ز رنگش دیان رنگشته
 شدی چو شمع زنگش افلا
 جو امر موج میرد بانی
 چو در پای نهاله چشمه
 که گاه بود شک آید بد
 که باز و بند آغ رشید کرد

ز سر کوشش کیت آگاه
 ز مر و اید عهد کرد ویش
 نموده منجر حسن جهان نور
 مرصع نیم تاجی بر سرش
 طارش چقه کو مر کندی
 پرش که پشته ابر کندی
 دل نماند کس که کل خانی
 برانچ دی صبا کرد نهان
 زلف چقه چمن این ساز کردی
 کیم از صف از روی صنی
 همه که جکل و ابرو کشا
 یک سر و شس جو کردیدی خرا
 یکی شمش چو در مجلس شستی
 بدانچ به بدن یور بدین شان
 چو شس و ز خود آینه بری
 ازین غافل که لعبت باز کردی
 پاسا نوا ی چمن نموده
 چکید و شبنم از گل مانده در
 ملک از سحر زور و ان بوش
 کو اکب زاده بر دهنش
 که ماه نو کلاه ز کوشش
 نهاله برک و بارش چشمه ی
 چو کاکل بر سر خوله دوی
 که بر سبیل بریشان فخر
 چنان دل بخشی از ارباب
 چه کردی زلف خود که باز کردی
 چو خوله خازن از ماری شنی
 چو خوله در لبس حسن زاده
 دویدی از پیش چیده دانه
 بیاز و ما پروانه بستی
 بر سر سپرد چمن کل نادان
 عروپ صبح را لعبت خردی
 بعضی آردش از پرده پردن
 دلم را زنده کنعینی سم و

می چشم صاف پداری که

خون انگر چشم خواب رنج

خواب دیدن رنجی هفت بره ۳ را و نیم صبح غایتی به آردن

شب چشم خواب به خفا و شب

چو صبح بخیر خورشید برود

نیمش مغر از شیار کرد

سواش عشق اسرار کرد

فرج مضمون چو انشا محبت

سواد اصل سودای محبت

لبا تر چشم ابره های

دل در باغش خورشید حادی

عیار پیش طاهر کفایت

غلامی خاطر باطن پنهان

سحر کاش بر دوش زوید

چون دشن فیض عقل بکار

پی دیده خوابش چشم پنهان

نکردی کم در دوشی حید

دل از پرده که در دیده بود

سرا فرود که در چپ زانو

ز پستوری چنان دلگشاید

که پیش از صبح میشد روزی

سپهر از گمشان رخسار او

چو معشوقان هند افکند در دوش

شهابش زبانه کرم کفایت

که خوف عاشقی میکرد زانو

چنان سیاره کرم دل طاعت

که در چشم محبت سوخت وین

نوابت پنهان طاعت

پر پرواز بر آرام بسته

چراغ از پر فیض چنان

که رنگ مسجد چشم بر چرخ

زینجا کردش چشم جوانی

کل نقش خواب زمره

چو کل بر روی بستر و افق

ز موی بر طرف ریختن

گرفته در جوش سپهر خواب

چو ماه آلوده در آغوش شب

دلش چشم پنهان کسوف

سرش راه رسوای نمود

بلی آزار که صاحب دل بسته

اگر بند و نظر بر دست بسته

بر دوش کربالین سر کند از

درون چشم باز باش بر بار

در آن صحرای عشق آید پروا

بر دبال کبوتر چشم باز

بچشم طبعش ظاهر شد غیب

دل شود به چو عشق پاک

نمای طبعش تعلیم کرده

زمین سایه اش نسیم کرد

مبدا از فاشش نام زکات

بشکل حسن اندام زکات

جوانی صورت خوبی جلال

کفای همیشه ای راه جلال

مصور صورت او کشیده

کفای خوشبین آفریده

بهاری نو پس گلزار آغوش

گل خوش رنگ زش بر جوش

لکھم در سخن آشنایی

تبسم خنده زان چو نای

ز کبوتر دل آینه ماه سینه

شدی که پشت می گای سینه

نوشی کل بر خارش که دغم

بوسه بس که عطری بر دغم

بدان عصمت که شوش چشم بگرد

بخشم مردک اول وضو شام

ز چشمش دو موزون چشمه بر

دو مای بر کن رخ از دو بار

رخ جوان رویش رنگ پها	هر مویش سر زلفی کر قمار
لبی قوت زلف خورده ام	روشن آب جوی خورده ام
بهشی ده مویش نسیم	خوشی در داو جانش کھنم
بصبر خالهای عارض او	مکن نسبت که باغ نیم
چو شب را کشته حس عالم فرو	فشانده دست خنجر آلود بر تو
دقن و غنچهش زلف و دست	چو سپهر بیهوده بر جان سپا
عرق چو زرخ سوسن دیده	چو آب که غنچه می چاه دیده
کر خنجر رشته نازک تابان	جانش کو مردل آب کرده
از ان سر رشته نازک ادا	تراکت را به دست در پا
بهر آراسته به جاده او	بلیط خاشاک کل کرده جو
تجلی زاده آن شرق آباد	که خورشید از کمر جوش زاد
دم عیسی خوش خورده	به پنهان نشستن سپرده
زین که ده انگشتان خاتم	زده مهر خوشی بر جسم
کل اندامی که از کل کشیده	نهادی پیش پایش کفش دیده
خوش آغوش که در نهان هوا	کنده بهایش حسن شب
بشرط آنکه شیار می باشد	سر پس مرکب به اری باشد
زلفی ده تاج زان شامیل	که شد خنجر خنجر آتش دل

38

بعلت تشنه چشیدن جان را	که میسنای نهی آمد بفراوان
ز رخسارش کل اشکی حید	ز رخسارش ده دیوانگی و
بکمیویش دل خود چنبره گریست	ز ابرو بر کان می شنید
ز خاشاک و ز نور مو پس شد	ز مرکب کان مرغ حسرت نقش شد
صنوبر در از ان خورشید میسازد	سمه دل کشت تامله بفراوان
کشید از کوشش خنجر شمع کردن	وله بر سوختن بر گریه کردن
ز سر تپای کشته سر دروان بیغ	شد از پامال بر کمر کمر سن داغ
چو کرد آخر فشانده شبنم صبح	کلاب افشانده بر رویش صبح
کشود آسوب به پیش این شکر	که باد آشفته خنجر خواب پر
ز لب خنجر پسند می جستان	وله نالان سر زلفی موش
کلی خواهد و شد به ارداغی	چه داغ آتش بجان فدا شد
سمه حیرت که آن آینه نو	که بهد ارایش کرد از دیده سپور
ز دامان که ام ایچند را	که بر طغیان در دم بر آید
رخش ابا ز خواهم دید با	ز سرخوش ز خواهم دید با
چنان کشید ایش کامل از تو	که از پیدار کشتن بجز تو
گلشن داد رنگ از بودنت	گرفت آینه پشت از بودنت
بران شد کاشن آبی بر ارد	که نه عصمت نه سپور کندی

دل چمن تازه راه عشق میرفت	سوار از دل در گزینش
بخود داری غمان از خود می‌باش	بدست آتش می‌زنی زره‌باش
حاجش مانع جوش جگر است	برآمد از افق خورشید و شر
دلش بهمان گشت گریه	لب از هم کسان در خنده
خود مندی که با پستان	نخچه غلطه و له خندان
بروی دایه ز موج تبسم	که در شیرش به شکر کند کم
کسیر از اجالت کرد پرو	که نفعی نیست در شیر نم شو
بارایش چو نقش بهانه	بجای زلف بر روی خیش
اگر می‌بست سر مو باز میکرد	که همیشه چو آبر و بامیکرد
لباس شرم پوشیده می‌نوش	دریدی چوب رسوایه درش
چشمش ز هر میشد سر به پا	نگار بر آتش رویش سعید
به نیصورت رضا کرد دنیا	که تا پسند چه در بر بخند کا
پاساقی بدو جام شدم	چو چشم خویش کرد آن تنوایم
که دارد چشم بیداری عبا	مرد در خواب منم روی یار

تغیر نمودن دامن زلفی و از راه عشق
چراغ شمع و باریش اظهار محبت

نمی‌پذیرد عاشق از دوا	چه میداند کبوتر بار دوا
-----------------------	-------------------------

نوان زار محبت بهمان است	نمان کربق در غم و نوان
نیاید بلب این سوا که	بدان که بر آید آتش سوز
گرش در زیر کوه آرد کفایت	مکواب آتش در زیر کفایت
همین زار است که اخصای کرد	کوه اکبر گشته و سر کرده پرو
همین زار است که کوه کران	کهی جوشه چو آتش که چرخ
همین زار است که بخار ذل	برو افکنده جوش کفایت
همین زار است که زمره حار و کفایت	تراوش میکند مر جابر کنی
کهی بو که دود از کل براید	کهی آواز از لبس براید
اگر بر عشق تازد اضطراب	و اگر بر آفتاب حسن است
به دل کاین سبک تکیه و طعن	بانه از لب رسوایان کرد
زینجا نویسی ز سهرابی	شکوفه شراب زاز و زاری
خیال صورت چو این جهان	که شب بر خوش می‌چند با
بروز از غمش بود آنچنان	که میگرداند کل آتش خاک بر
ز تابش موشب آشفته کار	ز آب دیده رویش روز باران
سر آتش ز جوشن که در تپ	نمودی چمن چو آغ عکس را
دافش کوره آتش سوا که	دلش سیاه به درخش طوطی
دمی غافل شدی از کبر چشم	کشیدی میل جای سر چشم

زبان کردی اگر در ناله اسل
 ز کیش و داغ شانه بیک
 ز چشم خشمکش سرم حبت
 لباس پیکش بتاب نیدن
 زگر در حشرت آن شاد و نمنا
 ز پیشش داغ دل نمان
 ضعیفی بسکه در برداشت
 دلش در آشیان وایزگر
 بکس میکرد اگر لطفی غیب بود
 کیمیز از اعبت و شناسم
 قدیمی خدستان تا خانه زادان
 یکی میگفت زین شمع گل افروز
 یکم چون کپش نماند میشد
 کی در آتش از پوشیده و دین
 یکم زرد از کل ویش چو کسی
 یکی ز کفشک ویش یاد میکرد
 یکم جان دادی خوش خری
 دلش لب ویدی همچو بخت
 چو در شعر نوایه فکر پاک
 چو صاحب قوی از ترسته
 که آتش است که بیه درین
 نمودی طر اشخه دام در خاک
 چو عکس روی خضر از آسمان
 در آوردی ز جابر و انکس
 ز بانس ناله به آواز میکرد
 وگر باد ایدم تر و جلب بود
 اینا ز از وحشت کام میداد
 بجاش دزد و شب بوز و صبح
 که آتش ز کس آباد نماند
 بساط کریم تا افلاک محب
 یکی خنک از خیر خنک و دامن
 یکم از قمش ز زنده
 ز خیرت دیگر می فریاد میکرد
 یکم دم بر غرایم خلفه زید

یکی در دوش تصور کرد حبسی
 یکم میگفت بودایی خراب
 یکی را از محبسم بود امید
 یکم دیدی چو نفس را موش
 یکی چمنه قرقه مغلطیه در
 یکم دیوان فط داشت در دست
 بهر خم ریشده انکور تیر
 ازین غافل که عشق کا در این
 خواند جان کسی از عشق بر این
 ازین ناله شهادت نبشده
 شده آخر پریشان تامل
 از ناله موزون دانه کبر و غرور
 نظر بر دایه کرد اما بقدری
 که ای شیر آور خورشید چمن صبح
 اگر مانده ایم این نوجوان را
 اگر ما این پری را ز خریدم
 با کسی کند که التفات
 شده چهار دانه و نای رسی
 همچو نجاتش آفتاب
 که منده طالع کشته تره جوشده
 زدی از شانه سوزی دم چو ش
 که بر ماله که باشد غیب دان
 که از اینجا رسم را می بخت
 که کز دانه از می مطلب قبح
 عوارضی بلامی بگر این
 که میرد لیک آن نیست مرد
 طلبی خند بشد بکشد
 یکجا جمع چمنه بکشد سنبل
 یکی بچو شید چمنه فواره خون
 که از مردیش میو حشری
 بدامن پرور خورشید چمن صبح
 تو هم دیر نه این دودمان
 تو هم بسیار زردی دیدم
 تو گری سردم از نفس بر آت

از دهر روز شریفش
دوستان چو شیر از دهنش
ز بوی دستش امشب کباری
بروی و پریر و مان آبم
شده منظور و مر از لطفش
رنگ در کلبه سمان اردو
برو کر چشم و لاله اری
نباشد حسن اگر آرایشش
تو آتش از حد طفلی جوانی
تو آتش پرورده در دهنش
تو رنگی نه عجب از دوزخی
تو آتش پرانی نفس پرده
چو زور پرش کشتن دگر
عجب دارم که می چشیش
باستغفار حالش بر نداری
چنان نه زین کجاست شیدا
دعایش کرد و گفت ای صبر

دلیل این سخن خورشید و شب
سرمیت خرب از پروردن او
که بادی در بروت زلفی
گفت کوبیده خاتون کاخ
و گزید جانب مشرق که میث
و گزید بوتر خاریست کلین
متاع پیر به بازی ندارد
عجب از بوبراید فازه آرد
جمال آرای حسن جاودانی
تو آتش است خواهی بود آ
که از دهنش تهر کی بری
تو براد ما بجدت تیکه کرد
چو آتش منبر سی برار
چو موت نیست رویه کشش
ز دل کرد ملاش بر نداری
که بخود رفتش بایش زین
پر م را آبر و از خاک پست

چرا گردیده طامری نامل
چرا چمت کردی از ان زنگه
تویی امر و مشوق و مدینه
ز جانت هوای کبک در
درین کشتن بهر هب سر از
سلیمان مضطرب تا زبوت
بخبر ز دادگان معشک شور
به کس کوشه ابرو نمایی
ترا خود را زواری باید آفر
زمنه پنهان کن از دولت
زینجا زین دین و دیوانه عشق
کشید آبی و گفت ای محرم
اگر شب یکنویم غم خوش
بر روی کرده دور انم گرفتار
دل را برده اند اما ندانم
رنگه ز سر سپری پر دین
په سوریست در معمای قیری

ز رخسار تو زدی خنده ز کل
دلت دیوانه صحرای است
دخت را صفت از عفت
که سر و کشته نالان خفته
فرود آری چو کرس کر سر باز
پری طایف و آید بوش
بوالا کو مران معش منظر
کند بر آستین جبهه یابی
غمت را عکساری باید آفر
که خیز میازم آسان کلک را
تا شاست یوسف عیش
عروس حسن را مشاطه نا
نمیدانم ترانا محرم خوش
که شو انزد اظهارش اظهار
که دلبر کیت تا از دل نامم
ازین عفا پر می سپه نال
پیر موی سفید و زخمی

ز شمع بی نمودی در که از دم	بحسب نشانی عشق بزم
که از کجین کل راسته چند	که بی رخ عکس در آینه
پر م را سوختنند اما بنوری	کز شبنم کس نام ظهوری
تو گر خواهی که عالم را بدانی	بگویم که کمال خویش بانی
پس آنکه با نزار آه جهانش	بگویش دایه خواند افان
چنان شد زاده حیران بید	که توانست از صیرت بید
ولی خود را بخود داری گشت	چو غش از بختها رها گشت
با صلاح و غش روغن بند	کشیده از مغرب بادام گشت
بسی لایق آنچو دانه ریز	بر انبساط خوشی و غمنا
تغیر شکست خاکی گشت	بغیر آب و رنگش ز کجاست
ولی از شور آن خشم گشت	پیر موی نشد کم بکاف گشت
همان رسید شب بخت	رو با غم بد ل چنان گشت
بلی افشیده بختی میکند	که دارد در کریان رسوخ گشت
نزل عشق تقدیری دارد	چو خورشید این جبهه پری گشت
می گویند انکور بست کز آن	کند تغیر و کرد دست پنا
چو عاشق دایه بر وضع دگر	نصیحت کردن خود بی اثر
نهان شاه مغرب کرد غما	سرا بر قهوه آناه حنا

نصیحتی بخاک را
نصیحتی به خاک را
نصیحتی به خاک را

پدر از حال آنکه شورید و فرزند	غمان بر راه صدمه پرا
بر لبه معلوم شد آخر زان	که در راه دیگر برده ارکان
بصیرانه تیار از تنه	که شکست از صبر لعل به
غرد پادشاهی را دگر گشت	که شکست کوه تراش بگشت
تحمل کرد تا پسند رصبت	بفرمان خدا حکم قصاصت
پاسا قی می چهره رنگ بخود	بمحبوب چهارم ترک کلف
که کرد مصمم رسوای دگر	بمخوش آید زینجا می بسوم

خواب دیدن زینجا مرتبه دوم حضرت کوکب ۴۴ را در بحر سحر و جادو

زینجا نیم ست باده شور	چو صبح از شب گیر زنده شور
دشمن عقل و سپردار کشت	شنا در در محیط آب کشت
بظلم حسن داری درین کارش	با ظفر عشق عقیدم نایش
زینجا حیا و پشش گرفته	زینجا بخود می پشش گرفته
طلسمی که با فسون عقل سستی	بایای جبهه در هم سستی
چراغی که خود میداشت بر دگر	سینم عاشقی بکشت تا که
مجلس بوی رسوایه شنید	زمر غشوش دل پستی مند
کل خوشبوی ترش خونی	بسوی عفتش و پراپسند
بمیکش بستن بازی هم آتش	خراش با دیدن روشن

بین احوال چسب طلی کردی
لب دل با فغان آشنا کرد
که ای عشق از تو سوچم چو
تو که خواستی کل از آتش رای
ز آتش خانه بجز نرسد
ز پر حسی بر دله ار کرد
بفرمان تو ز کین شد رخ کل
بعد از تو شمس مجلس آورد
تو با خورشید کردی شمس خاص
مرا هم پیش ازین میجو سپند
به سپه اری نیم کر لایق آن
موفق ساز باری خود با نیم
باب دیده میکرد این بخت
در آن کفر از دیده نماندین
که می آمد چو شمع کل روشن
باستغاث از تنی سفر کرد
در افغان شد زمرگان خوش

شب دگر چه شب روز دشت
بجواب فکد روی کار
ز لطف دیده طالب روی مطلق
ز درد غمش می بخش رای
چراغ وصل و دوش روز
فراق آینه دیده ار کرد
که نوبه می پرده چشم مل
که بال فرقت پرده را خوش
که بر سطح موه باشد زره من
بو صلم است که غمور سپند
کوچم روی خورشید بهار
که بار دیگرش در خوابم
که خواش بر دنا کفر ارجا
چراغ آسمان شمع نین
بر نکی کا میشد کل روشن
ز دیدارش چو غنچه
پای دو تپش

ز بار با تکلم با شتی داد
که ای آب حیاتم خاک پیت
بر کتان کی از چشم آب دوم
ز آتشم کو به سحاب اضطراب
ز فریادم کرد شد چشم ترکوش
بنو دم که سزاوار حضورت
کرم شایسته دیدن بی
دلم بروی و کردی شب روزه
کلی لیک از گلش احرا
چه باشد که لبشوی مرد
بوی خوشش با من نماند
جوابش گفت کا میشد شایل
ز بخرام تو کرداری ملا
ترا که خواشم کل کرده ار کل
خیال روزن باشد رشته دوم
ز دیدارش چو غنچه
پای دو تپش

ز لب بر عرض حال آتش
چو آتش زند که بخشم میو
بجا روبرو کنایه تاب دوم
مناطم خانه در با حواست
سپهر از صبح داد و پیشه
چرا بر غلتم میستافت
چرا چشم نقاب از رخ شید
ندید از برق این سپه او
بهارت کنیت کدزارت کدا
کنی از آدم از زند خیر حیرت
که دامن در کجانی در کجایی
لبش و لغز چو حسن مایل
مرا هم سبت در خاطر خیل
مرا هم خار غاری میزد دل
چو سوز در شمع حال معلوم
بهار از ابر شوا اند بریدن
که خاکستر دهد آینه را نو

نو درو که چو چشمتی انجم
 زو صدمم کام خواستی یافت آخر
 که برک سر نو از بند قست
 بشرط آنکه داری پاس عصمت
 ز بجرانم سوخت پروردگاری
 طلبم خونت را چنانچه نصیب
 ز غیرم خویش را آورید
 خیالت را کن بوزن کبر
 مدان بخوابه خود مرخدا
 زنجارین سخن افروزد جوش
 چو در دل ریخت زین فضا
 پیر از بالین این داغ بردا
 شراش تشنه دریا بکای
 که پانچاک ز چرخ زخم نوا
 زدی که سویی نام از خودی کام
 کهی میشد براه در شبان
 برویش کز منبتی سبک
 منت در پرده چشمتی دل خرام
 زماز ارام خواستی یافت آخر
 نظام کارها در بند قست
 که عصمت شرط باشد در عصمت
 ز عشق پاک دهن بر کردی
 بنام من درین حکمت سر
 که فتح از بسج منب غنچه درگاه
 که دارد در بای معنی بکر
 صبور می شکر مشکین
 جفته بد ارم خوابد شوش
 ز چشم از دوشش رفت حیرت
 ز غم سینه پر شور و شاد
 غبار آلوده صرصر سوا
 ز مرکان بکشت بر گل شوم
 که خود را سپید شاد از دایم
 که باشد خانه محبتون پان
 دودی بای جانب صحران صحر

و کز منبت کردی با طغش
 کینرش نبودی که کندار
 پرستاران شورش خود
 پدر کرد چمن از جانش آگاه
 بران شد تا درین میدان افکند
 و کز رسید از قهر الهی
 نزدیکان محرم کرد پدر
 بزودی کرد چسری میا
 لباش چشم ز بجر آشت
 که بر پایش سائل کشت یکت
 بداع آن شعله را محسوس کرد
 شد از خشک درین دریای شور
 چه میگویم مبین صیانت
 شد از نرنگ این کردند کلا
 زنجارین چمن پای رونم
 غلط کردم بکونه از عشق دور
 نمیدانست راه خانه یار

شدی از پنهان بای عشق
 چو کل به پرده رش سویی
 در دیوار از لاله زو حاکم
 جنان یک شد کاین آناه
 کند زنجین بوش تیغ ناموس
 که میدید از کشتن بختی
 روادیدند پایش را بر بخت
 فکند لاله طر اس کردن
 نمیدانم محبت چمن زشت
 کفار پای کلین سپاه او
 چراغی را پرتا و پس کرد
 زو لاله بر سینه ما صغیر
 به ام ز کشت آنما سیسم
 یک سبیل دوشاخ گل گرفت
 زخم بر ناله چمن ز بجر
 و بی حیرت چو زور آورده
 کز آن پرش افروده رفا

دگر نه ریخی بر خاک تدبیر	ز پایش خسته قلم حل کرده نجر
زاده وادشکنه پارسودا	کهی تب که عرق میگردنا
اگر بخت خرد خون منجیست	دگر میکش خرد لب بکشت
پیارب یار خود را در طلب بود	بدین کشت رشوق از برای بود
که ای دل برده از سر در دست	که وصلت را بهر اتم گذشت
ز دل بر نیست و بوی کندی	اگر عالم من پسرسی کندی
مرانا که ز خود مهر دارد	چو عیب از حسن خیشیم دورا
بسر برد آنکه خورشید بکشد	بدین آشفته عالم پال بکشد
پاسا فیه رسکنه شوی بستم	قوی کردنم ز روز بده بستم
که از سم مکبسم ز نجر بردا	ز نم برسم صفت تدبیر بردا

خواران ز بی مهر و بی وفا و از راه دیوانه بکشد از جور و غارت

نواخت عشق یرویم سا	کران هم سار نیس ساله ام
عقدان خرد میرا کیش	جگر دار خفته ز راجع تیش
زند بر تار استادی چو صبر	بقانونه دهر مر کوش آداب
ده خسته با کشیش دست	در انجشت نه اکثر سود
دگر آهنگ میسادی ای	قصصی کل از کلین برام
بقول میکند دلر آینه	بنفشی از کرمش ری جود

45

ز پیمان نغمه ز بخت پیاز	رنو جی ناله سوان طراز
نوازد و مرگ را در عالم دل	مکش دیوانه سار و گاه
ز لیلی طایر بچسده در دام	که دوش بود سودای دلارام
از ان قیدش نشد آرام حاصل	که در زنجیر کهای طلب دل
نگریده از شستن صبر شده	که یکجا دیده میگردیده
خنوش و مبدم میشد خرد	چو عمر از گردش فلاح اضر
ولی بر کس سرسری انجم	خنوش را جوان میگردایم
نه از نجر پایش را خبر بود	نه از سودا سرش را در خبر بود
بشی در پرده شکر و شکایت	پادیار میگردان چکایت
که ای داغ چراغ افروزم	خیالت شعله شمع روانم
چو مشری ز آسم شد مبر	که چمن آینه رخ تابندی از
چو کسای ز آب دیده زدو	که چمن موجش نمی آید در او
بود تا که سراب آسارین	بر از نجر در پنا خاک بر سر
تی چسب از تو باشد قصر جام	پستون صند درواستخوانم
من از اندیشه ات خیز زلفشاد	نوحه سر و از غم پیانم از
تو در صدد پرده ستوری	منت در جستجو با چشم بسته
نودر پراهن پر و از جوش	سر من در کربان کوی حیرت

تو نهان کوسری در پنج پایا
 مرا در رشته جان تاب تاب
 ندانم منزلت را در پیکر
 کیم کردی درین نغمه بین
 نگیرد دام ماسی راه سیلا
 یک جنبش مرکبان سپرد
 از آن در خانه صبرم نشسته
 زیکر در است نیکم نیست
 که تیر از پیکر برگردسته
 کش دامن لطف از خاک پای
 که روزم از تو شب ماسم هست
 زار ایش کردان روش سر
 زخم زنی حسنت بود
 نمی آمد برون چرخ عکس مرگ
 نیا زودم جو طبع پس
 که مرکب شعله باشد آرمید
 زبانه بر خنجر تیغ آرماید
 لب از موج نفس زنجیر
 نیدانم جهانی سبب و جلا
 تماشای کعبه سیر سواد
 همین خواهم تر از آنس که آرد
 چراغ را بنور خود در آید
 نبوکشته ام زان پنج پند
 که نه را میراند آتش از بند
 کسی راه دیارت را ندید
 که در پسم کشیم بای می
 بوی خوش کردی بر سر
 زخپار تو کل حسنه هم
 ز کبوی تو بس و آیم
 ز خنجه می در دم ز زنی کشن

ز چشمم دسم آسوی غم
 زابودیت کان مرا لم را
 بنار و نوازت راز کویم
 اگر صد بار کویم باز کویم
 زایای تو پرسم راه کوت
 که پروازی تو انم کرد سوت
 درین کشتن که مرکبش بر کمان
 رسید اما چه جور می کمان
 هنوزش غاب در فکر بود
 که چشم پلشش کرد بر روین
 عیان در دهنه دل بد چو
 رسیده اما چه جور می کمان
 قدی چمنه پرور غنای کشید
 قاش حسن آن کله پسته نو
 عیان در دهنه دل بد چو
 که کرد از دیدن اول فراموش
 چنان شد بر رخسیران دید
 که رفت از خاطرش برین
 چو کیس و مضطرب پیش افتاد
 زبان آبی از مرموی کشا
 که ای مشوق حسن آبادینا
 بدیدارت دلم خوش مدینا
 ندانم کبیتی بکمال ناز
 که کردم خوش دماغ از غم
 بگو از شهرت این محو نشین
 ز نام خوش کن این خوش بخین
 که ای شکم و عایت خیر بر نام
 ز نام خوش کن این خوش بخین
 که ای شکم و عایت خیر بر نام
 و کز چندی کنه سستی ماسم
 که از نامت کنم ممنون باز
 که ای شکم و عایت خیر بر نام
 که از نامت کنم ممنون باز

سراپا انفات آنرو دارم	جواب آن کلن لاجن چنم
که پستی خوشتر از عشق	نه خندان که از غفلت خورد
بسوی دوست که صد پرده	نباشد که دلیلی رویا
میکز از کس سراغ راه مایا	که باشد رسنمار من درین
کم از میل در اینست میل	که در کشتن مردش میکند کل
تعام و سخن شمع از که بر	که بزرگد سرش پروانه کرد
نباشد رسنمای در ره مایا	صبار اکیست رهبر سوی کرا
تو هم خود رسنمار عاشقانی	چو نام و نشانم زاندا
پوالت را بنام یک میل	که از غم زنده رود سیل
غریب مصرم و نام غریب است	مینست خضر رهس گریمرا
زنجی شد چنان بن کشت گوی	که خواب از دیده سپویش
از سر افیون که خوشتر است	مزاج فاسدش آید با صفا
چنان م کرد بدخونی در پیش	که عقل رفته باز آمد بسویش
کنیز از انوارش که بکشد	به آب سوختن آن اندک
که از خوشحالی منقطع باد	مناجاتش کند امیر باد
سوالی م کرد که دزدی جواب	موجب کشت دزد برش آید
پرستاران بندش جمع کرد	نمیدانند آتش افروزی ز کور

۴۸۱

بکال او ش چنم باز دیدند	شورش را چنم پر دزدیدند
یک زنانه بکلو خانه شاه	در آمد با زخی خند نتران
که شام مرده که زنده پستی	صف پیدا و حسرت رانی
بکود لرا که از شکلی سحر کن	مکولوب را که راه خند کمر
که فرمان خدای حال کرد	مبدل کرد و در دست را بدید
با کسی موافق شد زینجا	بر آمد آفتاب از بار سودا
نرخش اندر پس استعانت	کتاب آب و نخلش صفت
چنان سنجیده اش دیدم کوه	ز یکان چنم نشینده بود
ملک زین شده از جا ایستاد	که بر اکیس کرد و در غم
روان شد سوی آتش خدین فر	چو دیش ملکن کردید خشنده
کوشش با پای بی جایت	نمیدد کس ز پنجر عدالت
زنجی چنم رفتند آزاد کرد	چراغان جنسوز آباد کرد
بجام تن آراسی در	تن حمام را جان در بر آ
پس حمام چنم زد و بر پیش	عرقش بر سر ایش کوهش
با غشیش چو شکیں فوطی بحد	پزند شب پر از متاب کرد
چو میل آب کرش ز دربان	در آمد سپو کو مورد خوان
نمودی طایس ز بر نقش ازود	نرخجی بر سر فواره نور

مغای پیکرش تا دید حمام	بخارش بخت در سر مغربام
بگردان کینسران فاداد	چو زلف آلوده خندت گزید
کره کشود از زلفش باری	که عمر مشند را بچند درانی
بکبوشش کف صابون در	چو کافوری که با شک مشد
سفیداب از رخسار غار خسته	ز پایش شکست پیکر سر خسته
سر پاشیده شد چرخه موج کو	ز کلفت کشت پاک آناهیکه
نمیدانم چه افیون غنچه حمام	که شد روشن باب آنش اندام
مگر بود از دم سپهر دم	که بر آینه صیقل زد نم
هلاله بود شد مهر جهان شب	بدون آمد بر نکت دیگر آرا
شش عریان شد از منوج آفتاب	فقدش صبح بدوش آفتاب
چو فانوس چراغش جا که کشد	ز رویاش تجلی پریشان شد
کیزان رخسار از مهربانی	بپایش آبروی زندگانی
لباس یک کل پوشیده شد	دل میل ترا دهنده شد روشن
تشریفی مژین با حش خود را	که شد آینه و نشسته خود را
چو سرباپا برب و نیت آرا	تبعظیم خرام از جای برجا
روان شد سپهر آب زنگار	بیوی کجاست میان کمرانی
بهر خود را به بار دیگر	در و دیوار شد آینه منظر

ملوک آساخت ز رخسار امید	فلک داد آرایش بخورشید
عروسان لایت اطلب کرد	طرب دانه شمع غم را غریب کرد
اشارت کرد و خفا ساز پند	پرستار خیمه بخت جو بخت کرد
بها بتمینست نگاه حش	که خبت را عرق ز کور انداخت
گرفت آرام با جوان نمراد	که نمرادان شوند از یکدگر شاد
چو میشد روز گل بخت چرخ را	چو شب شمع تجلی انجمن را
ولی مر جا که میشد انجمن باز	دلش میگردید سوی دست دراز
ز دنیا خوف محضش کام میداد	ز اسپه یا غریزش بود آرداد
اگر صد غم کمرش میسر دوش	نیکو دید از آهنگی که دوش
با مطرب بگو شمش نواله	نوالی پرده سوز و دلکش
که پس هم در رک این فتنه	ترغما که خواهد تا حشر بر

کس در سپاه دن غریب بکس تکاری زنی

ز مغرب خیمه بپوشش مر بر دهم	رسیده این شوره و گردیدم
که بهر شور عالم دست تیره	قیامت را ز پا برداشته زخمیر
ز نیل فارغ از قیت خفته شد	بهر حسن عقلش رهنمون شد
در ایوان جالش حسد جامه	به از اول بساط دلبری سپید
چنان سرافتم دم خواب	که مر بوش به از سوی دگر شد

پسر مرا جدا بر اویش	بجوش آورد کاندازدش
زمر شهر از منظم شهریاری	رسوله چشم محبت سازگاری
بسوی آستانش منجر آمد	سلام عرض مطلب میرسد
نزدیکان طلب عرض میداد	بر دل تخم صد امید داشت
چو میشد کوشش ز دانه نین	کره میزد برابر دلف چین
بجز بر نارضایتی نمیداد	بریز او قبولش دیو میراد
تقدیرش ازین در مصرع	غریقه خازن کنج ایش
یک شب دیده بود این خاکی	که از مغرب میخیزد شمع شوق
خواستش که دنا بزم خصوصش	چو ادمعشده روشن ز روش
درین آتش که غوغای زلفها	چو سودا بود مغر آشوب دنا
پادانج اخش تپش آید	بجوش افشاند پرش آید
حرکت جان شوق لبش	که آب افشاند بر لبش
دیرین زنگ آتشی طلب کرد	که ترش نظم اجسم ز ادب کرد
خردمندی که بر بزرگ عجب	که چرخ گلکش نرد بر عجب
جگر کرده آتش دانهها	بغضی داده معنی زار دانهها
مضمونه که در دل آتش بود	که سازد بر کمر استیل آید
منقش ز یاد پرداخت در دم	که پشتش ز یاد بردارد غم

۴۲

ز شاه مصرسم بر طبق مقصود	سپارش ناما تحصیل فرود
کزید آنکه ز دانه نایان سوچ	چو جبریل خود صاحب قبول
رسوله کادی چشم در کفتم	چو لب کوش کل کردی شوم
یکسوی شاعری شیخی ندیدی	مطیع سرکشی شدی سلیبی
بزرگ اندزه بری کو چاک فری	ز خفیه سر عمل و از لطف سی
کشیش در قدم خیزد نیت خو	هر کجای نرا چشم ساعت خو
جدایی را نمودی راه صلت	دو عالم را یکی کردی گلست
ز اسباب که باب این خبر بود	با عداوتی که پیش از پیشتر بود
چو او دشمن نام کشت این مایه بود	در آتش نشان بار کرد او
که حسن کریمت بزرگ	ظفر باد اگر بر برق تازد
سپهر از نیت عالم میشد	بریز او جهان دار و میشد
بهت خاطر شامان سیر است	نزد او این خبر صبا دیگر است
گرفت ز دوشبانه خیمه بود	که نامون مصرش بل مصر بود
روشن کردید با اقبال و جای	که کوی شد روشن شای بر جای
زین دیردی بسیار کرد	که صوایح جوهر در کرد
پس از چندی که نمرهها برید	چو صبح از مشرق مغرب دید
بعکس کردش در مکر	زد آنجا آفتاب نشان بر

ملک طموس که چینه شد از را
بنو خایه شبیه آمد
زمهان پروری شاه مکرم
شینه این مرده پوشش
یک مجید پست از حرات
ومی استناد بر عالم جانش
پس آنکه دوش بر دوش دل کج
سپهری دید عاتق بر کرد
بصدش نمی از کوه سکر
بزرگان هر طرف شیشه
هر سو جلوه اشرف و اعیان
پرستاران رضه از آتش آید
غلمان در لباس حسن مست
شورش را در نه انجمن آباد
بدایه سجده واجب او کرد
کشید از تنهای مصر خندان
چو داد آب جو امر زرم را

باستقبال عاشق کرد
که سیل از پشته کردون بر
با خضارش اشارت کرد
سمندش مرغ آتش بال شد
فرود آمد چو دولت بر شاه
که تا از پناشینه اضطراب
درون آمد چو در دل شخص کرد
بهشی از پیشش زینت کرد
شش چینه خیمه خورشید
مرصع پوش چینه ادراک
چو اثر بر سپهر قدربان
پهی هر دهنه زین باغ شد او
مبارک رو چو اقبال و سعاد
فضل در پند خود داری نیاید
که تخمین بر روش افند کرد
که نه کفین در عقل خفته
بدخشان آب شمع بحرین بجا

چه گویم از دوزخ و غیر
زاسبان عراق و ناهام
نفایس آنچه در افکام کج
چو فانی شد ز خدمت چینه غلام
به پیشش نه داد از روی اغرا
ز بعد دلتوازی شاه کسو
سران نام را بکشو و چینه شاه
مطهر نفس چینه بال شمر
که بعد از حمد آن پیش گیتا
خداوندی که بر پهل و نثر
گلکش در طلاق آباد عالم
بعضی میدهد تصدیق بجا
که دامن کرم ز نیش آید
وله دارم فریب لطف آید
بدو انما پس رویا رود
ده در عالم امید داری
چو غارم که کل خنده خیمه خوا

که چهرت منور من خوشتر
زیاد از دوسه سید نسیم
طرافت مرقد روز نام کج
بیای کشت شاه آه خوابان
بخش کل سید خیمه غرا
نمودش جاوله چینه نام بر
سوادی دید خوش مضمر و دوا
باب کرم عصمت کشته
که همت کرد آدم را بجا
هم ارض و سمارا داد پو
بقعه احبات آبا مکرم
عزیز مصر عینی خاک رشت
که تاج قرب شاه زاد پست
که آرایه سپهرم را بگوشد
که به بر کوشه ابرو بنار
تقرب خود مرا عالم تباری
که گلش را بود از نسیم عا

بجای زرد عسکرم که چو باد	با بنی القسام دم چو باد
چه خواهد شد که چرخ من سپو باد	با قبال تو که در که خدای باد
پوال آرزویم آسینا	اجابت که نغمه یار باد
چو مضمون کتابت کشت معوم	براهه آنچسپن راز از نوم
ملک احکم خود داری بران	که زیز در دشب در سحر چو باد
که تاشیر می عشق زلفی	دویدش در رک و در پنهان
پوال کرده را جام عطا داد	جواب نامه تسلیمش رضا داد
رپول از ظلمت جبر تاب	دل روشن چو شمعش رسر آ
زمین شکر شده بوسیده در	که آمد نامه آور نام در کشت
با مطرب ترنم راهی کن	پوارم بر دل لول خود کی کن
که راه عشق با کیت چرخه تا	ز خود چرخه نغمه باید سبکجا

چرخ چرخ چرخ یعنی بهر چه رسد تا در رسیدن مثل بهر سال رسیدن

ز مغرب چه مهری چو دم کرد	شسته صید طوطی چو دم کرد
زلفی به بختوت رود کشفه	طلب فرمود و کشفه کشفه
چو شبنم این بشارت کشفه از ش	ول و در دل که شمش بود در جوش
چهار چرخه سودای عشق است	ادب دیدار صحرای عشق است
ز عاشق چه بی شکر نیشت	جای عشقش از چرخ باد

چو شمع کل سپری افکنده مش	جواب شاه گفت آنسر و درش
که فرغ قطره اعتبارم	بدست پت چرخه ابر اختیارم
چو شبنم که بگذارم فشان	و که بردم صحرای تو دانه
ول که کویه دل نمی پسندم	که شیرین بشود در مفرقندم
شاه از مانع انیمش چرخه شد آگاه	ز جابر خاست با صد فکر عمر
رسد تاشی کارش بروش	در آب است تمام افکنده در
پذیرد برک رانش تا سر انجام	صبا شد با جوش بر کف از آرام
نخست از شتاب لعل کو	جو امر نامه کرد از افراد شر
ز سر خنسی که در سپر کار و نیست	ز سر نوعی که دولت را نیست
فناش روی کار و دولت	زیاد از تار و پود منم و فکر
پستور افزون موی چار پای	شتر بی مهر چرخه خار پای
چو صورت خواجهکان پاک بر	مقبسم برده در کاه غرت
قدیمی محرومان از ترک حکم	قدم فرساخته متبای یکدیگر
سپاسی عاری از جن و جن	بیرم افتاده در سبب فخر بها
سپاسی قیامت مردمند	بشور با سبب است جلال
چون از پستان شکر کشفه	چو تیر از پستان چرخه
زلفی رین تکلفها در اسوب	که طالب را به زینت بهر طوب

چه حاصل از دفر مال دهم
عروس عشق باز نور نثار
مرا این بس که جذب خویش
مرا این بس که قیاسم سبک
مرا این بس که اشکم در رکاب
مرا این بس که چشمم بر آرد
محبت را بار ایش چکار
زینجا داشت با خویش این خم
که طالع را سعادت محل آرا
بسمت آرزو چاکب سفر
نعل کشای بنکام و دوا
ز حاجت و خجانش مضطرب
کنیزانی که میروند عمر
سمه چشمه شمع در فانوس حاد
روان کشید تا جای رسید
یکی زان امتی از نمود
نظر کرده اما جنبش بک

مرا دید از بسباید که هم
بدامادی ز خود کمر نثار
برون می آور چمن مغر از پست
چمن کف بر آه بخت
غانم آه میدانم شست
سان شمی که در خواهم جگر شو
لباش داغ و دل صند
که آتش خند ز چشم
دلیل کعبه ساعت نظر بپست
ز شوق اکرم پا چست
دطر و کفیر و غربت در سما
که غرم و نیش آرزو بپست
ز باد از برگ و شاخ و دلف
بگرد آن چراغ با دور پر
که جوش محل و جاز دین
که عمری معطر چرخ بود
شبه آسمان با شفق کرد

طراز آب و رخسارش از آن بود
چو سیلاب بپوک تپسته رفا
شدی بجلوه کر ابر بهارش
چو کرنگش بزرگ از خداجو
هر راسی داده چمن ملک
کجا به جلوه شیرین بهامون
نمودی ملی یک سی دایم
فرارش هودج عالی شکوی
شده از عجاج و از صندل مصون
چنان در زینت دیور زینا
بکاشش خوشترین کار اعجاز
از ان عقل نمهند اجهای
بر بند چشمه کر شبنم شود
زینجا چون غزاله استه دم
در نخل شتاب انگب من ماه
کنیزان حرم با هنر شینان
هر یک محلی در خور نمودند

که گویم ساربانش بعبان بود
چو ابر معرفت سبک و دم
کشیدی برق در منی مشک
زوی در پیش مرافقه
فاده راه کردوش کردن
صدی از شبهه سر سبک و گلگون
که شمی چمن بل از دریا بکام
چو زین شسته بر پشت کوی
ولیکن کرده بخاریش زرگر
که صد بارش تاج خسرو شمر
بطرحش مرجا کو آسمان ساز
پریر او تصرف در عمار
درون در موج زر پروان کور
بدون خیر باد خویش و اقوام
در آمد یامت در برج شرف
بر از خدمت و صحبت امینان
در آغاز بر ریش کشوند

پس آنکه ناله شوق ز لیلی
 چو کوه کوهی بر خاست
 تعجب چنه کو اکب ریسم
 که چنه عیسی بگردن رستم
 زده لشکر بگردش حلقه نو
 وای چنه حلقه دور افق دور
 بجولان ریشانش مو کب خاص
 چو رودین در میان لاریان
 روان کرد چنه خرم بهاری
 پیاکان کشته زان نور کو
 کشتن قیامت بر کبری
 رخ خوی دور نش مصر و عرب
 یکی دود چراغ شام رفت
 زیم دور باش چب داران
 و کر بر جاستی از دور کردی
 ملک زین شان شوکت تو خدا
 خوار آلوده میگردند پیش
 که داد از غفلت و بی بندان
 خبر دارند این یکشیت از آن
 کالیشی دارند و شد
 کشاید انقیدر بال کبر
 که خواهد چندان بسنج مردان
 همه بچند داز صد عجب هیچ
 بشخ نخوت و اوج تاج
 سخن کوه بجای شد خراب
 چه بر خود می سپارند آنرا
 بهر جا می شودند از شر با
 که رخت خوست نقیض از پیمان
 چو کشیدی طلی ماه و شب
 زمین از خیمه میشد آسمان
 شدی پاهل از دوی کوه
 چو کوه کوهی بر خاست
 که چنه عیسی بگردن رستم
 وای چنه حلقه دور افق دور
 چو رودین در میان لاریان
 کشتن قیامت بر کبری
 رخ خوی دور نش مصر و عرب
 یکی دود چراغ شام رفت
 زیم دور باش چب داران
 و کر بر جاستی از دور کردی
 ملک زین شان شوکت تو خدا
 خوار آلوده میگردند پیش
 که داد از غفلت و بی بندان
 خبر دارند این یکشیت از آن
 کالیشی دارند و شد
 کشاید انقیدر بال کبر
 که خواهد چندان بسنج مردان
 همه بچند داز صد عجب هیچ
 بشخ نخوت و اوج تاج
 سخن کوه بجای شد خراب
 چه بر خود می سپارند آنرا
 بهر جا می شودند از شر با
 که رخت خوست نقیض از پیمان
 چو کشیدی طلی ماه و شب
 زمین از خیمه میشد آسمان
 شدی پاهل از دوی کوه

شست پند از بس کرم در راه
 سیه شد استخوان چاه
 زینجا در عماری داشت با
 چو کردای در انوش جان با
 زبان له را آنسک میداد
 کل این کشور از رنگ میداد
 که آن زک منال دیر پند
 که در خواهم ز شاخ شوخی کند
 بدید از آتش در آب کل زد
 بر خارم چو کل غنچه بدل زد
 زار و چنه کاهم خشت چنه
 زمرگان هر طرف خیمه ترم شد
 بچشم از دیده غارت گردیدم
 بدید چنه نکه داد اضطرابم
 زغال افشاند مورم در کمان
 بهرمیوم ز موصد فکر بچان
 بخت رزم چراغ ناله از گوش
 بر خارم پیاکان کردی آشوب
 بود روزی که کردد سر و پشم
 شود در بزم سپه داری چرم
 نشید با طر در خون شسته
 بغم پوسته و ز عالم شسته
 سرم بردار داز از انوبستی
 کشاید بر قسم از روستی
 چو کلین منیش خندند و خرم
 یوسم دست و پایش را چنم
 ازین فکرش بخاطر ناکمان
 خیال قرب و خارش کل شمشیر
 برآمد از کدورت کشت باوش
 که شد تنخوا بر مرسم دل برش
 با چو کل چو آب آخور رسیدم
 بشخ و برک آبرش دودیدم
 زین و وصل ای نیست خندان
 چو این بر چن بشم چو چنه

زبانش کرد راه ناله را کم	دیده از غنچه اش گل گل کس
درین دم کوشش مالیش سرش	بهر غشوش چو دل بر دوش
که عاشق را خوشی به لبست	کواکب را بر باله لبست
دل خوش نیست جای صوره دوست	که مغر غنچه باشد ز تنه دوست
شب عشاق متاسف از دوست	شود که صبح شبنم تاره دوست
اگر به آه چو برفش دل	دکان از لبست در شهر دوست
و کرد و دغان از خوش جان	که کار لبست در زنده جان
کمان اری که شد نزدیک آتش	که بار انداخت در دل شکوه آتش
بنوزت قطره در سیلاب سست	هنوزت اول شورش طراش
غریزی کت بهر خواستگی	چنین آورده با صد پیغمبری
نه آن باشد که برداشت از جان	نه آن غارش غریز دیگر آتش
درین دودی خواهی شد دشت	بقد چشمنی اشطارش
ولی نمیدانیش از فصل	که خواهد کرد بنیرت آخر فصل
ازین رسم ره ده به چو پستی	تو شاخ بر تنه آن شاخ پستی
نخواهد شد مرادش از وصل	پریزادی تو او را ناپ فعل
شود چو بباری پانیان هم آغوش	چو بجز از باد پسمایت در جوش
چو در دپاس در حکا کعبه	شود چو بباری پانیان هم آغوش

کرت امیرشی با او دهد رد	مدار کنه که سپسی رنگ ازین
بنیان سازای آخرت	نکردی کشته تا بهی نیست
ز لیلی را چو شوق به غنچه	می تحسین داد از جام لاری
نصرت که کین نهر کارش سازد	ولی افسرده باز از شس سازد
به ادش میرسد آخر درین راه	غریزی که غمش افتاده در چاه
بقدیر آهی سمنان شد	براه بهر چرخ طاق روان شد
بصد اندیشه طی بیکر و نهر	چو راه سنگ عرفا ز اولایل
چو دوری پس ز نزدیکی برد	بر آمد که روان مقصد از کرد
بجای منزل آراشد که آنجا	دو منزل بود تا مقصدت
فردو آمد پسمانیش از انجم	چو دریای جوامر در طاسم
پاسانی بشرط سازکاری	عه پس می برون آرازمی
که دام و طرب در برم پیمان	بجز جانی ندارد دست پیمان

آمد غریز که به نیت زین در روز یک پیش و موکب خورشید کردید

نبارت چو گلک شوخ رها	چنین از دبا پستقبال کھا
که از معراج شریف زین	بشیر خیمه ملک فرخنده
بوی بهر مال افشان برید	غریز مصر را بر سپهر دودید
که شد نازل بهشت آید	شکوت را مبارک شوکت

غبار اشف را ز دیده بر ست	نویده سر آمد از چپ در است
زنجش خیل ز نینسان	چو عصمت کعبه محل ثنسان
برون آن مذکر دهره بریدن	چو کل در حسیمکه آرمیدن
غزیر اول بهر یک داد	که پند فرد کس دید رنجی
پس آنکه تازه رو چشمه صبح	بدرگاه ملک یان فراموش
بسته چشم داشت معروض کج	بجوش آمد چو دریای حیات
نسیم لطف شاه بنده پرده	بهار آهشایش رخت بر سر
که از سر کار ما هر خرد چو	چو شد جنس حتی پادشاهی
درین تمیذ صرف آبرو	شاره میمان آرزو
معین شمع اند درین کج	بود ناموس کل بر گردن شاخ
سپه در غل شه فیروز گشت	نصیر غلب و متقارب است
چو خادم را رسد اقبال مندی	زند مخدوم چو سر مندی
چو بم کرد و نوای بندید	شود آواز صاحب جانیر
شکوه شاه را چاکر نماید	فلک را چه به آخر نماید
درین برانه ده باغیت	گشت حال دیرک آید سی
کل و برک از طراوت نازم	بهار دولت باغیت غم
بس این را درین موسی خان	که شامان معصوم است

بنسوان چونید نسبت
 تو تا از کجاش به سپهر شو
 ز حاصل لشکری چشمه نوبهار
 که چشم نزدیک شهر آید مکرم
 زینجا دودمان آرای ست
 کند شان رسک را زیاده
 غزیر از شاه چشمه دید اقلط
 زمین بوسید و سر بر آسمان
 رفته کرد و بخود مضطرب حال
 سپاسی همش پیش از تصور
 صفی آرایش نگاه چشم شمع
 صفی خیمه لشکر شمشیر یک
 رفیق عالمی حکمت آیش
 سخن سنجان و لطفش پی
 هلال و برق آتش هم آتش
 زنده طرزداد کان شوخی انحر
 که شامان معصوم است

کشند از خسر و خسر دامن و صلت
 سهای غرتش را بال و پر شو
 بر همراه و بنهار برک و باری
 شود کچن استقبال هم
 مغرور کند آرایش بهت
 چو داند شاه قدر شاه نرا
 برون اندر چاه غم جوید
 درین غم آنکه لایق بود فرود
 چو سوی منزل آینه مثال
 ولایت گیر به سپهر و نور
 مرصع تیغ و سیمین جواهر
 گریبان زده از دستشان خاک
 چو دانش و سپهر شاد و نور
 چو الفاظ مناسب با معانی
 ز دنیا شش کان تیغ برده
 خرامان در غمان صد سر و خور
 زده صد نغمه از سر غم و سر

سماک زیره دارانش کز نیر	بهر چو خسته شهاب افشان
جفتنهای سیمین نعل زرین	بجولان یک پیاپی بادرین
یکه بانبه کردون سیم سنگ	یکه با نقره خنک منسج در
ز کلکون شهاب نقره خوش عاثر	ز شب ز شهاب میل اس در
بهار از غفلت ابلق عرق ز	خوفه از شرم ابرش خورده
کسب صبح اول زان جای	سند ما ستاب این امانی
زرق قشقرق پری پیکر زان	فضای دشت شرم بزم سلیمان
ز جوش مطربان طبل هوا	خیابان با کلتیان آه صرا
بهین آیین و شب چمن راه	سواد حنیمکاه صبح نمود
جهانی دید در صحرای غیت	برو بوش عمارت در عمارت
عمارتهای و لیکن محشر طح	برون از شهر وصف عالم
کجا شرب ده بنای سرور	بکای آب و گل ابریشم در
چنان محکم ایمن و سخت بنیان	کراشادن یکیشته پیران
میان نقره عمارتهای نور	حصار عظمی مانده کردن
نختری چمن پر دبال درشته	بگردش سببان از دور
بهر سو ساهانها بر سرسم	چو مت دهنه افشان سرم
طایفه مر طرف محکم رها	سر بام ملک دهنه زبانها

۵۶

مبدا پس کجای خیمه اش دید	پسوند نذر نقره بر سر
کشیده صف بخت از ان میتر	بر آتش نیک میل از دوجا
سمه در پای عظیمش سر انداز	ز شاخ غرش کچن اعزاز
چو خورشید از سپهر رویان	بزرگ کارا بقدر پاره دریا
چو دوری بست از راه طلب	حرمکه ز لحن شد نمود
دویدش پستار نقره درگاه	چو بوی مشک و عنبر بر سر
زین عرض خدمت بوسه داد	چو دولت در رکاش افشاد
نوازش کرد لطفش کجیک را	که از افشا در آغوش ملک
فرود آمد با استقلال و شای	که کوی شد سوار اسپان
دمی بر کسی زرین غرت	نشت انجامد که دانا رفته
روان کرد از زبان مهربان	سلامی سوی انفسج نهان
برون آمد چو می از پرده دردم	جواب شد دماغ آرای عالم
ز نیل را نشین خوکسی بود	که هر کجیک تصویرش مبی
بگردش حقی از مرکب کشید	درون نهان فرستید
از انجام شد که را کار فرما	غیرش در نظر آمد سراپا
کمان شوخیش از ره برآمد	که ترش بر نشان دگر آمد
وله چمن دشت آگاهی ابر	صبور می شد غلش را نهد

بخت خادما را که در خم
 برون برده نزدیکان دریا
 رخسارهای زرین عجب راز
 مرتب کرده در خانه های گاه
 بعد از آنکه از در پیش
 چون شست و ملبس گردد
 بعد از آنکه مکان آمد خرامان
 باطلی دید چه خبر و
 نشست و بخت را که درین
 چو جای می بود نشسته بر دم
 دلاراشا بدین مایه سیما
 بگردان بخت بسیار گشته
 یکی سوی مفرخ گردانید
 یکی زو چشمی که خست جدا
 یکی از نو شد از و نسیم دریا
 یکی را کوکب را تاب داد
 یکی را از و فیض ز بخت دریا
 صحت شد روز مهتاب دریا
 طبعهای جواهر برایش
 زاقام عرق جوش بهاری
 بدوش خادمان حکم ردا
 چو کل بارنگ و بو کرد پیش
 بزم بار که برخاست از جا
 رفیقش زمره خادمان
 بهشت آرزوهای زمانه
 بخت خوش جاست از این
 بهجونهای الهه شد اشار
 بخت خیمه صبح زین کجانه
 دماغ آرای کل کار گشته
 گرفته سازد جواهر خانه را
 کند چشم طرب را مرد و دانا
 مزاجش راحت بر صحت طهار
 نهانش را ز کوثر آب و آذ
 چو سودا دید خاصیت غنیر

زاقام معاجسن و دریا
 ز حویات آوردند چرخه
 ز حویات روح او را رود
 ز شربهای چینی طرف خوش بخ
 شغل پیش از نشسته کز آسمانها
 شکر پرایه از بس شکر کرد
 فواکه بر سر رسم رخت چرخ
 چو شد وقت طعام و بوی عطر
 نرا نشسته قاب زرین بر سر پیش
 موافق آسمان آب و تاب
 ز دانه سفر چین زانو بخت
 کوشش سفر خاصه پیش
 بروست از طبعش رونق
 بهار آسایان کلهای پنا
 دگر خدمت و نشسته سر سودا
 در نشسته باغ از نشسته گل
 با طبعی آراست ممت
 دماغ خادمان چرخه یافت
 که شربت دار بخت گشت
 لطیف اجرا چوبی عجب
 لب جوان شمشیر سخن آید
 طراوت اهل خدمت کرد و خا
 نبات مصر را در شسته کرد
 که حفظ زدوم از بس صفای
 دماغ اشتها را که درون
 در نشسته نمک آوردند بر دوش
 زمین کردید دریا جی حب
 نزدیک غریز از روی عزت
 زنا در طبعش چرخش بهایش
 ز کله کرد طبعش را مطبق
 شد از زانهای نازک بر کرا
 سپهری پیش بر اثر کشیده
 چو کلبه خاص خود چرخه طبع
 که بر انسان ملاک بر دوش

هنوز آنجا شود چمن کاروان	ز خدمت دست بخت کوان
هنوز آبی که امشد دریش	ناید موج روغن چمنش
کشیدند از خورشید چمن پست	باب کرم کردش شمش
غریب مصر از نشیمن مجلس طرازی	در لقمه جاده و جلال و سرفرازی
باغ از لحن کرم ترشد	مهر در مهر او خورشید گرا
تجشش باز او شکر کند	بشکر نقش صد پیر برداش
نجاسان کشت باید و از آنجا	دلی است پیش از بصر خود
پس آنکه باروانی سمنان	سوی بارگاه خود رو نشاند
پاسا به نصاب عاریت	جبال حسن به رابر افروز
که جان بن نخواهد ریت بموا	رنجی باغریا تحت نایا

استقبال ملک ایران قبل از مغرب از راه در شناسی و در حال
زینجا از راه ضرورتی که از دواغ عزیز و ملاطفت نمودن که شمای چمنی

چو محل بند شرف نادر	ز کوه چمن چمن صالح برادر
زنجی چمن چمن صبح پدل	نشین که دور عاقبت محل
برسم پستمر کردید رهی	جاده راست چمن حکم الهی
غریبش پسر و مشوف و پسر	چو موسی سجد خدمت تو
خبر شد شاه مصر و حکم تو	که در شهر و بوک از شعله نادر

کسی فردا نماند در شمن	و کرماند کشت برنج کردن
پیش ملک بازو گشاید	عروپس ملک راز و فرزند
که می آید پری پیکر سرشتی	بسیار این کستان چمنی
ز حکم شاه غوغا کشت شهر	تا شا باده خورد افسردگی
خاندانه این عینم زدا	زمین آسمان خورشید پست
تبر و ج صفا مردم تو	چراغان مکرش نام دیده
طرب و قی آشب بود	که سرزد آنکه سر میرد همیشه
شاه از خلوت سر ابرون مجرا	ز خورشید در نظر کج
ملک ریان بهاری بودین	صفای دامن افشان چین
قوی سیکل دلیر اندام چرا	بزرگ از وجودش اسلحه دا
جانش داده دولت را بجا	شجاعت را شکوشت بهدوان
بسیل تاج کردی کراشاه	ز دی تخت بر چشم شاه
نوانه چمن پیکر شمش	ز بردستی چوک در حکم شمش
قدح بنواست مینا آسمان بود	کرمی است غیش جگشان بود
صف پیکان تریش نمیشد	کمان حلقه ز بکتر شمش
چنان دانش و فرسنگ تمن	که شعش علم کفتی سحر اعجاز
چو برادر ملک ز کشتی خود	نمودی کشیش در آب کور

زبان کردی قلم را در پیش
 خورشید کرد با سوختن آتش
 نثار مقدس بخت کردون
 بزرگان در پیش از سپیدی
 نسیب حاجیان در باغ و بستان
 جودار نشسته ز سر سوتان
 ز فیلان تهر مستی بجا
 چو بوسیدند پایش عزمانه
 گفتی کردی سوسو لکری سم
 کشتن است باز در جان
 اشارت کرد آرد و بدلی
 چنان بر خستی از شبان
 چو دریای بخاری در بروم
 اگر بر کوه آهن راه کرد
 بر پایش از سنگر نیامی
 فتادی سایه اش بر جا کرد
 تسلط بر بند و دست از دست
 دهن اادی زمین نشینش
 بگوش آمد قیامت یکیش
 ز زلزل ریخت پرده کج فتنه
 در خشم در یاز و از موج بانه
 شکسته بوی گلزار در غار
 غزالان صبا تک صفرا
 بچلان بر طرف یکجمله اعدا
 سر نشسته و سر دران گشتا
 ز ابرش غار و گل گشته غم
 غنان خوشش بچه گلین
 نمان در موج ز دریا نی
 که رم میکرد و نیتان زینش
 جد اگر دیده از وی نه خط
 بهر جا پناه دی چاه کرد
 زینش که در سر زده چاه
 و میدی کوه و سودی بر کوه
 اگر غوطی چو دست آستان

علم میکرد و خسته نسکام بد
 و دوری کوشش و سوتانیش
 بحیرت داده عقل از دیدن تن
 دشمن تا رخ بر غوطم بسته
 ز سنگینی خیال سایه او
 بقهاری چنان اغلب کردون
 و دانش قدری دندان شکش
 زوی که چرخ در سینه صفا
 فراش شخی آرایش مایه
 نکویم تحت از آتش زور قیو
 مرتب بر سرش چری کردون
 شه چاکب سیر نماند شبان
 روانه تاخت بر لشکر کوشش
 صد احمده در دست از لقا
 کشیده کرنا کردن نغمه
 تلاش نغمه تا حدی رسا بود
 وف ز صفت خوشحال دل

سپهرش بر علم زینت میداد
 دو صحر بود کوهی در پیش
 که کوهی بود بر سر دشت
 که زینت کشته بر قیو جسته
 زمین را خرد کردی شاد
 بر پرشوری چنان بل کوه
 سرش کوهی کج بد شکش
 سواد یوار کشتی کردون
 چو بر صبح بلند ی افغان
 در خشان در میان بحره
 مرصع بود خاک روم بار
 بروی کشت کردید آشیان
 زمین شد آب و زرد آسمان
 شده رقص کیش خفته
 زده بر غوطه کوه آتش از با
 که بے نایه لبش خوش بود
 بگوش کشته دستک ز جلال

پنجر طرب عشرت خوش نهاد
 پر فرزند با هم عود و نسو
 بازی عیش نیم خرمی چه
 بهماع لولیان جوش ادبش
 پسر بازی کفر خوش ناز و سر
 نقد چکان در شکل سار
 بدست خنده نرالان بار
 ز سفایان دست صفا و
 نزاران در ترش خضر ابرو
 در دیوار مهر از پرتو
 از انجانب زینج راه پها
 بهر خانقاه اش با میر پند
 شمیم نیستها مغرور و
 هجوم خلق و جوش شادمانی
 بر آتش بیکه کثرت رنج هم
 نازش بر قدم کردند صبح
 شدی کس نظر کردی لبش
 نچک آراسته بر دکان
 ره پیکانی از سر شان دو
 که ز ریشم زوی بر آوج پند
 تا شام جلاله شایان
 همه رقاص و موزون با چرخ
 ملایک خورده روم هلس باغی
 ز ریش شیخ و دوا عطیه در
 که در یار ابرو آن آوردی آرد
 نجاک از کوسر تر قطره اش
 چو صندوق لباس شاه خا و
 کلستان بزرگ و امان صحر
 بهار خیر مقدم میدهند
 دماغ غنچه محل محط
 محیط عس و طوفان جوان
 جهانگیری توانستی یک آدم
 زمین کردید تا گردون مهر خج
 شیشه عقد که سر موی پیش

ز لیلی سمنان هم و امید
 و له آگاش اریحک
 در فیه محل آب چشم کران
 ز بوی کشته و عود قاری
 کیش دل بر نوای مطربان
 بگوهر کز روی نچو است پستی
 قنادی که کعبه بر لعل و مرجان
 دلش بود در قلب طبعان
 نمیدانست کارش اسرار انجام
 که شد آثار شاه مصر پدا
 گرفت از شوکتش دنیا شکوی
 خود پیرایه خامان زینج
 شدند از آب رفتار این پاد
 چنین خاک شش شاه بودند
 پس آنکه یکران کشید با هم
 سلام به بگردون عرض کرد
 دعای بانا چرخه نگر و شیر
 تا شام بر تاشا میخواید
 خبر از سر و دورش چرخه فکند
 بخون آتش چرخه در زخم چکان
 دماغش داشت دوزخ در می
 که کوشش شنیدن بهر کران
 ناسف در دوش شعل سستی
 بردن از دیده اش کردی مرگ
 کان آه بر دوش کشیدن
 و له میدید شش لبام
 زمین لرزید بر خود تا بخارا
 که سر موج سواش لحش کوی
 جوارش آگاه هر سراپا
 صدف کردار سر بر کف نه
 چو کور آب زوی خود فرو
 بداب استوار در پسم حکم
 دعای کم با فردن عرض کرد
 ز بقیر زینج چاشنی کیر

که شاه شاه تر باشی ز شاهان
 بلند افسر تر از زرین کلاهان
 ملک در مصر و دولت بخت
 خراج منسد با انداخت
 کمان داشت این بک سنان
 که آید شاه کشتن را بنظر
 و اگر آید چه کنی شیش که نازد
 باستقبال و خود را بنظر
 و بی یمن چرخ را که صفاد
 سگوه خویش را نشود نهاد
 ز نور آینه که جوهر نماید
 خرد تحسین از بخت نماید
 غریبی بر دی از خاطر دلم
 کشتن طن کردی کلم را
 ز رخسارم زود دی بکشد
 خداوندی نمودی لطف کرد
 ملک را کرد کفر از فضل
 کل کفایت کند یک دسته بیل
 تحسین زینجا پروا کند
 با و از بند از طرف آن
 که باشد بنده مرا آن خداوند
 زینجا را نوارش کرد و خداوند
 که فیش را اندک کشتی زنجی
 بازی کرم دلجویش کرد
 با و از بند از طرف آن
 زینجا با وجود یکمان در
 بزرگ چرخه بجا آورد جانش
 غریبش او در فغانش
 زینجا با وجود یکمان در
 چو کام چند پله کرد این
 بد و تنه خود در شمشیر
 بگریس سلیمان ز شمشیر افغان

شتر را نوزد و محل پست
 بهار آسا بکفاری در
 زمر حاکم بنفشه که پیش
 بهر خود را نوید سجده داد
 خرامید آن نهال سر کرانه
 بقصر خاص آرام آید
 نظر بر طبع آن شایسته منزل
 فاش چشم بر زرین بانه
 ز منظر با بویش دیده بان
 فرود به بکده طش نخوت
 ز مردنش صفای همیشه
 نیمش دست برین فانی
 ز سرش دیده که میکش کهن
 ز پرکاری چو کشته سپاه کردی
 بطرح نقش دیوارش نشسته
 ز نقش خانه بهرادر سوا
 در آن کز زده می آمد بچوکان
 بهشت جلوه را سر و سپی شد
 که فردوی زمر کاخش را
 زیاده از تارهای زلف و کیش
 چو بار سر و در پایش فادند
 غبار خاطر صبح جوانی
 ز فکر راه چرخه منزل جدا
 کسود اما هنر آن از دیده دل
 چو قصر دوستی خاطر گشاید
 بحسن بکشت برینش نظار
 زده پشت کمان بر دی افغان
 چو شمع باده از فانی شیشه
 غبارش در کریان کل فانی
 شدی مرکان چو موج با ده بخت
 شدی وضع جهان معلوم کردی
 که مانده چو ابرو نقش بسته
 چو در شمع اکا بر دخل بجا
 سوخته غنچه میکش کل افغان

سیر صد پریشانی که می	شده از سببش خود می
بگو مرگش سر تا پان	که تا باشد زین را نشین
زین از تا چنانچه نطرب	ز سر مویش آبی گریست
که کلکست عمارت های عالی	کسی را میشو چنانچه چرخ عالی
که بنیادش و بر نشانی	خراب از جنبش بحر نشانی
بفرستم این بکند نهان کرد	منه و جای که دغش کند زرد
ز روشنی لعلش خورشید	زین آسمان خم دوست
و شش در پرده این نهان	بمیدانم حسون در پرده شش
با مطرب دی بواز و خوش	زین بر مغر و ششم نغمه خوش
که بی شورم حسون کند	چونار حلقه آتش که ندارد

منتهی شدن در پرچم الهی و پیوست زین
در منار قف حضرت یوسف علیه السلام

شومصور دار که حید	که نامر دست بازن شانه
عرو پس اول درین کامی آید	دهم خون کافه می بداند
چرا دامن این فو و شکست	که عقد زن طلاق نام و شکست
نیز در کربراه این موس کام	غریب مصر که سبکست بدنام
و له به پیش باور نیاید	که با فرمان حق کس بر نیاید

غریب مصر در قصر تن	زین را چو دید اورنگ بر
سرباش رخ کوه خراشید	سکوه از قطر اشش دریا را
برویش دید ماه شادمانی	جهان را ز وصلای میمانی
مرخص کرد مردم را صحبت	مقرر کار مرا سپه را بخت
که تا یکماه همسان غریب	بختیست معشیت بر خیر
ز اسباب تخم مرغ دکان	بگیرند از علل دکان سرکان
ترنم را بلند آوازه دواز	دماغ سور چنانچه کل تازه دواز
خواتین و لایت را با جلال	سرافرازی فرود و دافران
که حبستی تازه روم روزگار	ز لحن را چو کل در غم
بحرف از غنچه اش گماشتند	بدم آینه اش ز لکها پند
که به با اصرار ستانه کرد	ز شایه رخ خورشید زرد
رفیق کر باشد ناز و نعمت	طلعت را کند مهان
بود با صبح کار غنچه شکل	اکه بگویند وای بر دل
بنا در تخته مر خط شادش	نمودی تار و دغربش بادش
که از جنس نفایس کاروانی	که از نوع ریا حسن کلستان
نخل و تخم آتش از پال میشد	بعکس آینه را خوشی میشد
بدرت کربشی با آن دلار	بعد تقریب میشد محل آرا

نشستی سر کجی نازش نمودی
 رسیدی که بخاطر این جانش
 زدی خونی شمع آتش و دوش
 چنان شد ره خویش سببی
 بخود چینه آمدی از خجالتش
 زده پر طبعان مویید
 مدد اجابت در سوادش زیان بود
 مد کش جای دیگر صافست
 کف چینه زه کان حفظ تعید
 بر دشت آفراد آثار عیان
 بفرمان قفسا گردیده بود
 ز کست باغی که خود را نمر
 بکرم اندام مرد از انکس
 دل از وصل زنجار کنده چا
 نشد یک از می مهرش گریه
 چنان میریت با کفر عشق در
 تعالی اندر می قدرت تا

چو شمعش جای در پهلوی بود
 که کرد و افروزد و دوق و فاش
 که سر غشوش بر اسی ثقی از شوا
 که موج نبض و پیشش گشتی
 بخاطر داشتی آن از ابرایش
 ز تائیر مرکب تا بمفرد
 چو وقت امتحان میشد می
 همین آنجاست بودی غمزه در
 هفت را چوب کرد و جوتیر
 که باید مرده صحبت داشت با
 که با عشق و نیکو یک مجبور
 بتابد روز و فکر ناموج
 چو خود را دیده از مردی نبرد
 چنان که نعمت شایسته پیا
 بیداری پسلی شمر چو دیده
 که با همیشه مصلی برادر
 که مشکل حاش بر شکل کشید

ز برق انصاف و تقاضای دین
 ز جرات تنگام عقلها شد
 زینچه چینه ازین اندیشه دارست
 برو باخو بروان صحبت آرا
 چو میشد روز شب یا میگرد
 که عید شورش آمد عاشقانه
 با می سینده را میگرد و تحریک
 چنان بکشت کرم از دواعی
 بعضی ازین زبس مرد آید شو
 زمر سو قطر ز بر مرکب غنچه
 کهی میگرد و شورش منع فرا
 کهی دیدی که شورش زه
 که ای سر خانه نور از میو
 چرا با غم سر آینه شریفیت
 هان بر دم درین محوای موم
 مبین که دم درین افشانه سپید
 سو پس که مریم فرید عشقم

ز ابر تره شب متاثرش
 که زمر از شیر نرخت جدا
 که رخوش به اندیشه دل بست
 بدل غم برین مویان بود
 چو شب دل را مبارک میکرد
 بغل بکشت و در کیش فخر
 که شب میشد چو نور از ترس پاک
 که میشد عده رقص خال کمر
 آموای خانه اش پروا میشو
 سپر منصور در روی دشت بود
 بعضی را با خوشی صبح میداد
 بچشم و رسم کردی در دول
 چراغان خاک جان نفسش
 که می مانع نجاتش صفت
 که کردم از هوا موجود موم
 که بنشینم با شکی چند از پا
 چو دل زنده ام در عشقم

به پنهان ز فریبان نشانی	که فرجینده جسم کردی
کسی از خنده میوای میده	بصورت نیرش آفرینش
ترا چرخه سر تا در بزم	هلاکم که کند بجز نغمه
چو با خمر آخرت پوستانه	کستن از منت چندین
مرا کشی پیاپی دودیم	بسوی مهر و آثار تنیدم
بسودیت شدم رسوای خود	پدر پزار کردیدم وطن خود
نوزم از غم اینم سیکند	که خلف وعده بدین ساز
مجر و شب نمی میکرد جوان	در آغوش هوای صبح خیز
کفش ناکهان بر کفش افتاد	دلش ز خار و پیراس افتاد
فرود آمد ز اوج سرخس	که میند در کستان دلتور
ز صاف دوستی هر شاکر	بدان کله زد و دست مید
بهر خود چو دیش صادق کل	بر و افشاند و افشاند
تجویم کیم حسن به باک	فشاندش آبروی عشق رها
تا مل کن درین کوهر کیم	تویی آن کل مفرقه شبنم
چند فغانها بر لب زنجی	بر او آتش نیش میگردان
چو میر و مسیح دم خاموش	لبش از دل نهی آغوش
بصفت می نشست آهسته	که میر رسید از قهر محبت

دل چرخه مصیبت باز تویش	تخت کهنه اش ز کوی
سر بالطف و قهر آن نازک اندام	چو خورشید کف هم تنوع
نمودی انیسبان زندگانه	دل خودن چو سپیدی
چو در پوسته بودش چشم بزم	که تا که کردش سخن ز انما
بنوید می دمی مد نمیشد	امید اشکاش کم نمیشد
پاسا قی بر از از اشطارم	تغافل چند جامی که کیم
که دل هم نشا کرد و بادا	ز لیلی باید از یوسف سرا

تغافل نمودن برادرش فرزندش حضرت یونس و در کیم
خونس حضرت یونس علیه السلام و دیگر ابرام بعد از آن

مباد او در پی سیج آفرید	زبانها بر غرض کرد کشید
غرضگویان چو با هم کرد	غریزهای بی جایت خار کرد
خوش آمد که کرد از دنیا برآمد	خلل در کارشان کمر شد
زبانها چنانگی کرد و بستید	کند افروشان در سنگ تیر
بدین صورت قلم نقش بسته	که نقشش در دلشان نشسته
لبتیس چنان انسان کینه	شیطان اوه خاموشی
تولید بدست و پا از جنت	جواب مکرشان شکست
چو افروان بکند در پیکار	تو چرخه مانع مصیبت شد

چو روزی چند بر میان
 کل فرصت ز فاروقی
 بگو که به خوب دل افکند
 همه در علم یا کوی علم
 درون عقد پر فریاد
 شیه صدق کاذب چرخ
 زبان چرخ سیر افی
 سر امانه که زیند چرخ
 پس آنکه حیل سازد
 که ای آنکه نو بخت
 تجلی بخش طاعتی
 درین کوچه که جوش است
 زمینها روی دگر
 زمرغان که زار است
 بخور محبت کل برنجاری
 دهان چشمها شیرین
 بدخشان سوز که از دکان

که شش نفع دهن
 صلاح کار در این
 درون مشغول چرخ
 همه در چاه بوسی
 چو شعر خوش در اعمال
 بیاطن بولهب
 خورشید برین
 بجز آنکه شمشیر
 چرخ بکشد با
 پناه ما که و عکس
 چراغ عالم و پرواز
 شمیم کل می و ساق
 سوا از لطف غنچه
 زبستان بونه غایت
 عجب حبس بنیل
 زبان مو جبار
 صد فکش دهن

صبا بر کون بوی سوار است
 خیابان سپهر سوزا
 هوای کشت تا مدی که
 چه باشد که بکشت غم
 دسی رخت که روزی
 زبیل مغرور را خوش
 چو روی سبزه شاد
 ز شیر کو سفیدان
 بجا مانده درین
 بشرط آنکه بوسف
 درین گلشت با
 که به او غنچه
 تو که روزی ز
 چو مالید این
 که یوسف را
 هنوز آناه
 خصوصاً دیده

فغانی دشت سید
 که سیر دهن
 چرخین محل
 کشت به چشم
 کنیم آنکه
 ز کله غنچه
 که که دیم
 شان کله
 چو صحرای
 برش خرمی
 رفیق ما
 کل جمعیت
 بود که
 زبانش بر
 هنوزش
 که تا
 بخش از

مباد از کین چرخ مود من	رسد چشمتی بود دیده من
شماره بر خست باشد	ز قید اشطار آزا باشد
که یوسف را دلم دهنه	دشمن احتیاط من
شدند انقوم ز کفار مایوس	چرخ یاس کشنده فانی
برون فتنه ز غنم کفار	که شب منتهای غافل بود
ولی آلوده ز کفار بود	می آرام را مینما کند
طلب کردند یوسف را	با فزون خانه جاد و زبا
بر آن انداختند خنجر و کمان	که نمود ز ما برش چوستان
چو استیصال کایش نند	حریف اسنک سر هوش نند
جوس بر محل ابرام شد	پوی بزم پدر ابرام شد
بعض مدعی خود گردید	تضرع بار کردند ابرام شد
زندان طربان نغمه نیک	ز اول گرم تر مضرب شد
ببینگی شدند ابرام و پادشاه	که شد ناسازی امید شال
هنوز نغمه نغمه در زده داری	که یوسف ز جاد بر داشت
چو مرکب تر زبان نغمه کرد	چنین رخ بر زمین پیش بود
که دل در خانه ام پر مرده است	چو در بر جبهه ام فصل است
اجازت ده که سم پر دازد	شوم روزی بصورت ابل است

زیر لاله ریزم از جگر دغ	ز چمن راع سپم در نظر دغ
ز تیغ کوه ریزم خسته غما	ز جوس سیل سر جوس الما
سما نهم ز سر و شپ و منهن	که از دامان در طفل غرون
پدر چرخ موج الحاح پسر دید	جهانوز آسپه بود آب
بفرمان محبت دیدنا حو	که چرخ سر را سپهر ضایع بود
بران هر چند بود این قصه بود	سواش را اجابت کردنا
بله سر جانک حسن شان	چو موج باد که در دوش چوستان
بنازی عشق اول کشته	که بتواند زدن در دوش است
شدند اخوانی سف زین باد	چنان خرم که ترکان در غار
برون شد و نیش خنده شود	چو شب در اشطار صبح بود
پاسا درین پر شور کمان	به نغمه شب می تابان
که متعشند مار و زین	نمید ازند یوسف را بر

بصورت حسن و صفت یوسف ۱۲۰ بیت محبت برادر

نیکو نام و نیکو باطنی است

دم صبحی که فرزند منم	شدند از چشم یعقوب حکم
سحر کار نه صد این چشم کرد	دم کر که نمود و کلام کرد
اقتی جادوی سیما چادر	فلک دیوار کف لب آرد

چو مکر مردم قبح و فتنه
 حوادث رخ برنگ دیگر
 فساد داده اخلاص سر از
 میای نافرستنده آداب
 بر نه در حلقه کشیده آسمان
 بجز از خانه یعقوب کیش
 سرایش تا شایسته یوسف
 چه یوسف اولین جش جوش
 کلامی بر سر از رنگ حبش
 چه یوسف کشتن یعقوب
 دو کیویش با و صبحی
 چه یوسف نازنین فرزند اچا
 سواد چشم آهو صید گاش
 چو دیده اسباط را یعقوب
 بچش آمد دلش چه ابر
 که ای اثر ز امان سپهر
 شایع نبوت را بهار
 نهان در روشنی کردید
 علم ز دانشی خاستی
 ز جاشیده خیمه نص از حرارت
 در یعقوب را کردند محراب
 که کردند آفتاب را دل
 بدون آمد خان کز سر کش
 بدستی جان بدستی دست یخ
 خستین موج آب زندگانی
 لباسی در بر از بوی گلش
 غریب حسن را مصد نخل
 کله می شدی که دام
 پیمبر زاده حسن خدا داد
 دو ابرو سایه رخ گهانش
 کشیده امی که شمر کردن
 برایشان بخت با نصرت
 جلالتش دل خورشید مهر
 نهال کبریا را برکت و بار

ز پند از شرافت پرستی
 چو موج باده با هم صاف شد
 غلبه آوازه تا کردید با هم
 نه تنی میکشد خورشید و تر
 بدی پسند اگر از هم پسند
 حسد شومست بر کردید از هم
 اگر می آمد از شیطان هت
 پیمبر زادگان نیست لایق
 سعادت غنچه برش افش
 ز خود خواستید اگر رضی خدا
 پوسف یکدل دیگر یک شهاد
 زیاده از ضرر عیدش بر فرد
 یک امر درش جهان ایدم
 شایسته بوی فرخ خوشش آید
 سفارش کرد و حیک را که
 بلاعی بر دقش عهد شد
 چو اندر دل سر روش از هم
 ز شایسته مناسبتی
 عروج نشا انصاف شد
 چو نه در بند هم باشی محکم
 بروی دل جهان را کردی نخر
 ز خاری که بر گل پسند
 که شیطان دیت از پناه
 پیروش بگردن طوق لغت
 شاعر فاجره کرد و دار فاق
 هدایت زلف و مهر فاق
 مریب با خوف کم رجا
 دمی که نشکند و شک شد
 پایش که خلد خاری بود
 که شب را ماهتاب و صبح دام
 بحکم کسره جوهر جابر است
 قبول خدمتش کرد و گیر
 که سد دور پس نشکند
 سخنانی محبت شد چون

باد بقبول کف ای صفت
 امانت دار انصاف مردم
 چو یوسف از پدر این چو شینه
 که بایستی بخت هم سپردن
 پس آنکه شد رفته همراه احوان
 کج شد همسر با خا زاری
 بطاعت سمعان بودند جدا
 چو دیده آن کرد و دین بکار
 زود آتش بر دبال و فدا
 چو شمشیر از دمار کشته شد
 صبا میسان بل شد با همی
 بصحرای رسیدند از جهان دور
 کجا به نوح پوش زمر شبنم
 زرش مالک و وزخ بخش
 بدریا که فساد می دهند
 در آن صحرای قیامت خفته
 در سپه ادب و بخت کشتند
 مبادا پرده پوش مهر گشت
 با شفاق تو یوسف را سپردم
 برو بخت و در دل غمخیز کرد
 ز غلوه چه آید وای بر من
 چو با سیلاب موج آبلان
 فساد آینه در زنجاری
 که طی شده پاره زلف را عین
 که آن منزل بدوری کشید
 رسا کردند پروا خست
 رک عقد اخوت را برید
 سما یا زاپسند افتاد بود
 دم افغی سواش ذره زبور
 زلال چشمه اش در چشم
 قدم بر خاک او کو کردش
 طبعی را بر زخاسته آب
 بید آتش خان حلقه
 بظایر شک با طرا نمود

یک شد سغ تا خسته زیز کرد
 یکی شد دود تا بر دین تاز
 یک طوفان کشی سوز کردید
 چو یوسف دید کافق هم فتنه
 ز دوش نیک شوخی زلف هم سر
 باه گرم زاری را زبان داد
 که از غم زود کرد دید و گریه
 اگر از غم خطای دید و بشید
 ولی چشمه خورد پال و بچشم
 سر در زخمیت از غم دور داد
 من آنجا کم که نخستم رحم
 زخم را بهشت آمد مکات
 سر تا غم از آن بر باد رفته
 گرم ز نیکان دور از پدر کرد
 بر رسید از خدای عجز بود
 برادر با برادر بد نباشد
 چو به باشد برادر از برادر
 یکی خون گریه بر دل تیره کرد
 یک آتش که موی را کداز
 یکی برقی بهشتی سوز کردید
 بنا سازی بر او روند آواز
 چنان غایت کرد روی بیک
 تضرع رالب ناشیان دم
 نمیدانم چه بد کردم قصص
 نمیرخسم اگر رنجده باشید
 شاکل باغ دین از کیم
 مرا خوش خوش اسیر در دایه
 کز افشاید بردارید غم
 سپهر را دوزخ پر خوش آقا
 کز آن بر سینه بدادر فتنه
 مرا عا جگر شمار آنچه در کرد
 که به تدریسش پیش از نیمبر
 و کز باشد بهین هر حد باشد
 پدر باشد شدن نه مادر اند

شما هر چه بر من کارید
 بنای خانه پدید آید
 بر کعبه که بر آن غم ریزند
 ولی آنکه خافان که کشند
 خفته کشند و در بر نازند
 ز سر دستارش از پافشند
 برودوشی که میباید اول آید
 تنگش بر کعبه که کشید
 چو آبش برهن از خاک کرد
 بسلیبای الف که بپایند
 معجزه کیونکه ناز پرور
 شد از نشاء ملکبای زمانه
 برانای که میسر کشید
 ز دود و دل زایش چمن پرزاف
 ازین که خواست نان و برودش
 که چمنه کردند هر دو ماه و چهار
 کنه بخشد ازین است
 سلوک ما در اندر و اندک
 پیش و پشته اگر شستند
 که در دامن شیطان رنجید
 شب و دیوانه را کشند
 مصفا لاله اش را در آید
 بست کین کلوش را نشود
 بر بند شعله مغلوب شد
 سر پایش سپید چمن خاشاک
 که پایش پر از خاشاک کرد
 بر آوردند و در آتش کل
 که سجده ی خویش از کرد
 عجزش خاک صحرای خاشاک
 پیاپی بهشته ز غم سرش
 دناش راغ و بهای پیوست
 و زنده که آب آتش برنجش
 بر پسم خادمت سجده
 سخت خاطر را بر پسم

کسی بر حال نه لب و حشر
 بخاندش پیش و کشت ای حشر
 هنوز آن جام یوسف داشت
 گرفتارستی عفت ز دستش
 بود که خشک لب را برهن
 بود ابار و دیگر خوش برداشت
 گرفتار دست و خنجر کرد
 بخند کرد که بی جرم و سیر
 بقیش که بستی تیغ چنان
 ز شرط این بودش آورده نام
 از اینهم تا چه آید بر پسم
 بدین پیش از کشتن رها شد
 در آن طلعت مدد او داد
 تصور که زانغ غادر اند
 کسی بر کس نکرد این عظم
 هنوزم شیر کرد و خنجر ما
 چو زین منی قیامت آوردم
 نکرد الا یهود از آن عفت
 بکیر این جام آب شستند
 که شمعون شد بر تخته رجا
 لباب کرد و خنجر کل از پیش
 که ز ساز و کلوشش انجیر
 چنان که ز منر شمعون شوش بود
 بقیش کشت کاهی سا کرد و در
 چو که تیر کردی کاه شیر
 که اکنون میکشی حنجر به نیل
 ز خوش رنگ ایما ز انبارم
 خدا روزی که باشد داوود
 ولی روی دل از احوال منست
 که با یوسف نکرد دست
 بخود خاطر یوسف میکش
 برادر خود چو خواهر پسم
 اگر دامن کسی دارد برادر
 دلم از فکر مستقبل شودم

چنین غمی چو صادر شد ز غم
 مرا خدای چنان تابشید
 بخواری یکشدندش بهر
 بجای راهشان قنادگان
 دوش بر شمع مهر و ماه کشید
 بقعرش بکه رم کرد از سیاهی
 شوری آتش او خسته مردم
 نفس زنده مار با منی شود
 بطرف آن آتش زدند پای
 که از یوسف غریق بحر آلام
 چو یوسف دیدگان را این
 بچمی افکندندش خانه ناخوار
 بر دوش شد در پایش افتاد
 بر بر خیز ترا دل سوزی آموخت
 نمی آید ترا اگر جسم بر من
 زهد روی بدو او هر دو
 نه آری پیش بر پس رفت کریان
 من عامی چو از سم ز غصه
 ز خود و شمش تو دو خسته طبع
 از آتش شست بر سر زلفش
 که دوزخ از بجای رس کشید
 دل سخت زمین را کرده بود
 در آب افتاد و گداور شد
 بروی جسم در زار مار میزد
 چو دود از چوب تر در کام
 چو مرکب آن کرد چشم آرد
 بر آند آن سنگ دشت را کام
 پایان ظاهر من چاه باطن
 دهن را در کبشو و چشم چاه
 که باری خود تو نامم شوزید
 مرا هم دل با منی تو آرد
 ز فرمان پریشان گشتن
 دل آزرده اش آزرده حش
 بسوی دیگری کردش گزین

ز چمن خسته دل صد چمن شد
 بعبیان کردنش زوگشا
 که پان مردت را درین
 تنج سفت چو گشت از پرین
 که فشدش که اند از در چاه
 و کرد کارشان خام از یهودا
 تنی کار از میسید از کوه
 فرو شد در چاش که شیخ
 ازین غافل که سر پس را نهد
 که اند از در چاش برادر
 و کرد چو بد صد شعله جاو
 چو از چمنی طلی کردی
 دشت بکشت از حق و مراعات
 که ای سیراب ساز دل پیران
 بخت یس خشم آرزو کا
 بقر به خط عیسی قصاب
 بان شدت که آگاه از منج
 لب خشک تمشان ز کرد
 میانش اگر از موگشا
 ز تن بر آتش را سم کشید
 زمین آسمان شمع کج
 سزار بر و کشند این قصه
 بند بر و کر کشید بودا
 پس آورده چمن بد بود
 در مقصودشان از چه برادر
 خدا باشد ز دنده شمش
 ز مثل آب چمن هاش برادر
 بنور و کیمر مویش چو کشید
 بر بند کشه رسن ابه قف
 بخلق جهان کرد این نبات
 بر حمت پرورد لازم غذا
 بجا که مرده آب زند که با
 برادر استی یعنی رصابت
 به پاری که در هاش حج

باری که قباب حسن دارد	بدنه خانه که تخم غم دارد
بمغ دل که آتش خایه است	بمقدور و سپید در دانه است
بنوری که قابش در عتبات	بشیری که دهنش در است
بملومی که چشمه دم ز فرود	بای موج را ما پیوسته بود
بدرو به پدر طفلی که در	بیکر و کش خرداغ مادر
بکری سیلاب آفرین خوار	بکف خاک مر اسلم کهنه
دعایش اجابت آفرانه	درانج آفتابش بر سر آید
بجبریل این آید دران م	ز پستوری که باشد تخم غم
که دریا باین کرامی بنده ام	پیرای رحمت پاینده ام را
بجیش دست که پا افتد ندو	به رویش که پندشت مکر و
بگو که ما چو در تخته کشتی	به فرمان که صاحب جاکشتی
تزلزل از قیامت در پی	بهاری بکیند جلال پس از
اگر که تو در رسم کار نام	نداری که کسی بکس نوازیم
بمطف ما امیدش اتوی کن	سرخ زانوش بنام خیر و کن
به رویش تنفس باش و بکارم	بهین که صاف چشمه بخورم
بفرمان خدا ناموس اگر	کرشم در میان ده در بر
درانج بود سکه شکست	شبه را اصل تر در دانه است

پری زدنکیش کردید سوت	دمی سوراخش صاف صفا
بهریانی لباس جشمش داد	به پتوئی لغیم جشمش دم
بکلم حق در خیره زری است	که خبت خواست زلفه بر چو
پس آنکه کشت پیغام الهی	بان هلال ابرو که است
دل یوسف چنان بمرده	که کرد سکه شکر از خاطرش
نماش سجده شکر کران سبک	چین کرد و شورش را بر سبک
گرفت آن سنگ نفی جیش	که جم بر سبک بنیان بخش
بید انم چه کرد و تخته چاه	که شد فانوس قند شمع ساد
خداوندی که چشمه یوسف زک	بکام چاه ریزد به سواد
ز حال شکنان مرغیش	مردود غافل ای طمس منیش
پاسا ز موج می رسن ساز	برادر از چاه فکرم یوسف از
که کردم کاروان را بخیرا	کنم مصرعستانه بخیرا

آمدن اسباط تنی دارد و تافت بر لم
شد در خیره یوسف خوردن درون که در کشتن

از ان صحرای پر کشتند اوان	بر آوردند چشمه سیلاب انان
زاشک پخربط فان نمود	زاه به اثر کیو کشود
مرد طاهر خواب باطن آباد	لب چشمه نوم کر نالان آباد

کل چاک صفت کرده
 یکی در خنجر چو ابراز گریخت
 یکی تهمت بزرگ چرخ بستی
 بسی شیون طراز بهانمود
 بچه از درد دار و ناله بایست
 نمودن بر سر تا بوقت مردم
 نشانده کور کن که خاک بر
 چو بشنید این نوع ای دلخواه
 بدید اسباط را یوسف نیرا
 باده از لب غبار خاشی رفت
 که طوبی ناطم را چه کرد
 چه مینالید که دو مپاز جانم
 بر او رو نشیون نامی آ
 که یوسف بر کنای مرغزای
 هوای سیر مار آتش بر
 و لای با خویشین در جنگ بودم
 صد کرد و هب از خلد
 ز شهر چو تا صحرای دانه
 که بر ما شکست دنیا درین
 که بر داز کله ما شرمی
 و لای قاور تا بر شش نبود
 که بر خود سجد از فریاد نگر
 زند در پرده افغان ترنم
 زمانم غیبت دار و در دگر
 برون آمد ز طاعتی بیخود
 ز معراج امید افتاد در پا
 که بر کوشه ابرو زد
 بهشت انبیا را چه کرد
 چه کل کرد است که پسر دهم
 بغیر یاد و فغان کرد و ناله
 دمی آسود چرخ خرم بهای
 جد اشم از سر فخر بر او
 که از شهابش و لشکر بودم
 چو مرکان چشم بنم از شای

ز راه رفقه بر شستم چون د
 همانا کرپکه اورا برده
 که ما مر چید سر جانب دهم
 ازین خوش نوا یغیوب غنا کرد
 چو باز آمد بخود رفت آنچنان
 گرفت آنکه خونین برین
 بچشمش سود و کشت ای ابر
 می صاف که در دیش بود جوی
 چه شمع باغی که دیوارش تو بود
 اگر در جی کرامی کو مرت کو
 چه شش آمد بهارم را که کشت
 مرا به او چه کام از زندگانی
 در نیحالت بر نش پراهن
 بر یثان بانک زد که می توان
 مذارد و فغان کند در پستی
 اگر آه بود ششم را که کمال
 ز چشم اسر چاک به امان
 ندیدش بجای خوش فریا
 بسان کو پندش خورده شد
 بجز پراهن خونین بدیدم
 کشید آهی در فتنه از شکر
 چنین شد خد نوبت شوش پرد
 تنی فتنه شمع خویشین
 بگو پوشیده رازت باید
 چرا از پرده ات پردان او
 ز کل در دهنه کند اشق تو بودی
 و کر بر جی سافیه حشر کرد
 چه رود اد آقا بم را که کشت
 چه حاصل به بهار از باغ غنای
 آنکه می کرد و عربان و مضمون
 براه دوستی دشمنه نشان
 بدین سخن قدم افشردستی
 دید از هم در پست از پست
 ندانان بشکافه سم کرپان

کهر را که بود کشته و شمشیر	صدف تا شعله شمشیر
در دهن پنهان مرغی که خجسته	که اول پنهان یافت میشت

شش

توی چلی شیدم در بخت	بدون لعل منور میشه برکت
چو کاش دید با کاش هم او	کشید آبی که آب شده ز جوش
که ای فولاد کین از خنجر چو نمر	که سپید او تو عینم بر کمر
خیش کش من ز سبب عینم	که حکم عشق سبب دارد عینم
پذیرا باش عذر من را درین کار	که بر میکنی لب لعلم ز کار
حرف من لعل کار چو شعله	که خنجر از خنجر من بر دهنم
حرف من ز نسیم این لعلم	بر او زنده چنبره در باطنم
که این کو سر ز بر بدویرم	چرخ دارد همین منم ز خنجرم
منزه دان ازین نصیب طرا	نخون دیده هر کار چو زار
ضعیفانیم ما چنبره زلف آ	ز یکدیگر جدا بایکدیگر یار
به نسبت با این فعل منم	که به ناست آتش شستن از منم
و اگر کو به که ره بر کعبه دارم	رویم کشته کرک ز پیش تو آرم
دل یعقوب را کرد این صبح	که صیادی کند خنجر کله کید
بچالایه رود صحرای فرشته	مصیبت دیده که که فرشته

دانش انجمنه کرده کلکون	بران چاره مالیده خنجر
رسن دست پایش کرده خنجر	بر یعقوبش آورده چنبره شیر
که این دیوانه خنجر آرد آن پیر	سپهران شوهر بر او پیر
چو دید خنجر کرک یعقوب توی	چو آه خویش رو بر آسمان کرد
که باری ثقل کشت از زینش	در کنج کفکم کند پایش
که تعریفش کند این عقده را با	برم چنبره رسته ره بر کوه را
صنایع پربانش و او دردم	زبان و آله کفارشش آدم
سلاحش کرد و کشت ای پاک گو	رسول خالق مخلوق پرورد
دشمن آلوده این فعل شستم	مرد و زن طهره و دوزخ شستم
نیست طایم که عیبش کشیش	نه این نه آن غم ازین شستم
شوم چنبره بر غزاله تیر دین	که در چمن نبوت کرده جولان
بخفت کرد چه مادر از اینم	یک سحر از اینم
ز اولاد پسر محمد خردون	معاد الله خوشا پستون
ازین نصیر به تعریف و افراط	چنان دورم که صدق از جرات
یکه کشته ام کم کرده فرزند	دین صحرای اول شوم خنجر
بدین نیت که بام زاده خویش	شدم زینان شکار دام خویش
بر بندم دست و پا فرسوده کرد	دانم را انجمنه آلوده کرد

چنان خمر پسندیدند	که صحرای دیشون که دریا
از اینها سیم میکردم گنج	شکم سیم را بجه غلط
دل که بی گناه جوری کشیدم	مغانی شد که دید از تو دیدم
رسول از دی دیگر چه گویم	ز حال خود که دانی موبوم
بندهش زبان به خوب گنج	دعایش گفت و سرش که در
فرورمشند به کار بخت	چنان کاسه پرور
ره تنهشان گرفت بخت	که از خواب نمی آید بخت
ز آب و خاک است آه جان	مقامی ساخت غشش در
در خمر پستان خون غشش	نشت و بخت در بر روی
که از ذکر نه بخت خاش	خیال بختش پرور از شوش
بمخوری رمن اگر دیدم	ده سپاه در قشش می
پاسا پی در میخانه کل کن	ز دم که زرم را بر هم کل کن
که از یوسف جدا شد هر کس	ده یاد از شهادت جوش

رسیده ام که روانه و خوشی زلالی که مرا از این
 جاده و خیرین مالک حضرت پیر را به کعبه میفرستد

سحر که طرف این نیل بابل	سر چاه بختی شد نمایان
ز شرق کاروانی شد نو	که بارش بود و سر جان

نمود این کشتی زین خود	خوش بر سر دیای بر تو
پریشان بکهای باغ اخگر	کلی شد ز در دستار فخر
نزل کرد زنج حبس بود	ترقی کردی باز از صف
خرید از سعادت کاروان	گویم کار و خمر شهر روان
لبوی مهر نزل سپرد	براه آید و رانا کاه دید
کشود از شتر بار روان	در خمر مسوره از شتر بار
سفر پرورده پری آسان	نجوم کاروان را بود پال
قطارش بسطه سیاره گان	مناش نخه صندوق طلا
دلیل کشتی آریان اختر	محیط بر افقش رانده بند
چو صندوق تهی بقدرداران	کنج جهره اش افتاده کرد
امین کوهر آبادانست	خطایش مالک و ملک و پادشاه
غلامی داشت بشری نام و نو	گرفته ز مرم پیا باز کند نو
رسن پرایه دلهای درجه اند	بغیر ذری علم دارد و اند
چو شتر زدن بخت جبریل	که بخرام ای چراغ دل
کرین بخت بر روز بخت	کشتا ندکنار این بخت زدن
نشت خمر بخت پرورده	در خمر دلهای خمر پرور
سواد دلهای خمر سیاهی	پس و کشت ترازم کشتی

عجب چشمی که از بس مهربان بود
 چو دلو خوش دلو افکن گران بود
 کشیدش یکدشتر کام دل
 در انجایم کشش دنیا کا
 جوانی عشق ازش عالم پر
 در انصحر از روشش نافه نوری
 خدام آب کشش نشسته
 ز منورش جوش استعدا و برت
 کریں چاه آسمن بخواب
 سعادت بیکه تخم در کین
 ثبات تیره روزش هزارا
 نباشد زاده انسان بدین
 شتابند سوش کار و غم
 چو دیدش به ان شکل و شمایل
 ز مینای زبان سحر کوش
 بگردش استغفار بسته
 قضا را آور کین بوده جوان
 به بنال که خود روان بود
 تعجب کرد چشش از کانی
 قشاش چمن رسن در جوان
 جوانی چمن تبسم ربان
 غریزی روزهایش مضر
 که شد کشش در کشش بوی
 بحیرت غوطه زد تا موج
 زمر عشقش لب فریاد برجا
 دیدم از برج دلم آفتاب
 بر اسم چاه جان در آستان
 که غور شد نوی شهر عالم
 و کر باشد زسی قابل این
 همه بر کف متاع مهربان
 یک جان کشت در پیش کی
 شراب خیر مقدم بود در جوش
 بهشت فیض را دیوار بسته
 ازان غوغا برهنه بران

که یوسف را از لقمه کرد آب
 مسافت را بر عت سرباز
 یوسف خیشان افا دنا کا
 شش پوشیده دیدن ارباب
 یقین کرد کش خطا ت
 و له از دل چسپه پر دکن
 ز شور و سر نگر دیدن عریان
 لب تهید ریوسف کشت
 که از ما سر چشش باش غاموش
 اگر دم بر خلاف ماری
 پس آنکه جلد مد پستان بکشد
 زما این طفل بشه خانه زادی
 که پر خاله زاد را ک و سورت
 چو بشنیم از جاکشیر
 کشش در چشم روشن جویگاه
 بلند و پست سر کردش اویم
 چه سود از خوشش طاهر خلا
 بعضی کار و نشسته آورده پرو
 در انجمن پریشان لیسند
 که بود آن مال تو فتنه راه
 بدون از کار کا هر شب
 بریده برت آن سر مست
 لباس فعل به پرون بکشد
 همان بود با کین هم کرپان
 بجن جبری این دستان پرو
 و کر ز از سر خود کشته فراموش
 شود تا بوت روح زخم کاری
 چنین کشند کای فرار
 و له بروی ندایم غمی
 بکذب و راستی نزدیک و دور
 بخت خمر نصیبی ز ر
 کر ز آگاه ده چمن طفل گشت
 کشش در کوه و کوه در چاه جوم
 که دارد با شش نقص

غلام خود را در پناه	نظر بر حسن خدمت کی کند
ندارد چشم بر صورت نهر	که از دل کار پی آمده
زنده چرخ بر خلاف بندگی	کنویم بنده که فرزند بود
چو مالک کوش در این شهر	بیا لید آنچنان کس شمشیر
مکرد اما حکایت را برین	بسیار گفت کای آزاد و کس
چو از طورش میگردید	فروشدیش که کردید از غم از
برسم که نیست اندام	هر چسبی که دارد میخرم
رضا کشیده دل بر شمع	بهایی که سر خود را پیش
سخن کوتاه مالک بر گزینش	بهرده در رسم ناقص خریدش
که امی کو مری داد آن	بغضی چند که مر نه نشان
مکت آنکه را چرخه شیری	چو مالک راغب بود اگر
تجمل داد یوسف کاروان	همین امید پس بود اگر
در آن حالت چنانی بخت بود	که مرگان کف از دیدش
بعبری که شتاب کند ده برا	کزین بود شمار چه در سر
طیسم مصیبت باد چنان	که باشد برکشش بر او
پسندی میباشند از جانها	که چرخه خواهد بکند اردو
بر رسید از قوی قدر الهی	که کو می ابو زاهد

که ختم تیره رای و به نهادم	نه آخر باشا از یک نروم
خط کشم غلام نام را	غلام خود که بفرودستین
مر از بندگی کردن هر پروا	شاید نام میگردید و روا
بنام مردم کسی کو طفل خود را	رخشم آبرو چرخه کرد با
بناموس آنکه ریزد رنگش	کند منع نسیم از بوی بر
ز غیرت مرد بر زینت جان	و کرد مرد و میمنت و جان
پسری کور انا باشد در دکان	کوش بر بند تخت افیس
هر داسی که یوسف ناله برد	دل پراشان او کرد
برین پناها کوشی نکرد	ز پستی خود بر موشی نکرد
وداع کار و دفتر کرد و رفت	خطای آنچنان کرد و رفت

مستطیل

سخن مشاطه کلک نکتہ بردا	چنین فائد زلف شاد را
که یوسف کرد روزی عاشقا	نظر بر خود درین آینه خانه
ز حسن خوشتن بر خویش با لید	بدل ز انصورت این غنیمت کرد
که گرفتار بنده باشم مفتخر	بود کم در بهای کو مر
عباد غرض اندم چنان خوش	که امایش بقلب چند ببرد
ز خویشی خود بفرست چنان	چه خواستی شد تو دست از خویش

خرامان کت آبسرد دانه
 برآمد از لباس کهنه مغز نام
 بشکین فوط تن او چینه ماه
 فروغ پیکرش چنه بر بکشت
 در آب افکند خود را همچو
 زرد دل غوطه در صحرای طرار
 معنا میرد موج بر لب نیل
 لطافت آب انار از بکشد
 بجای شمع چنان جاری در نشیمن
 کنان کردی بوشش که نظر
 از لاله کرشمه خضر آب شد
 بکوشش ماه چنه زور بخت کل
 شش آب شستن او چنه تا
 بر بختن همای پیکر افرو
 مزین شد سر پاسبان چو چرخ
 فساد از جلوه یوسف خو
 بنزد باد شه کردند طهارت

بوی آب دادش زنده گشت
 چو نور از دیده دروغ زبانه
 که بودش پرده بانی و جود
 کو اکب را چشم من گشت
 که باز در شناسا بود توانا
 که باشد کار کو مر آب بار
 که شمع متعجبش آفرینش
 ز خاخر خشک مای موج شست
 که در رادل شمعش صفت بط
 شد چنه دام مای باره پا
 سیاهی پر تو متعجبش
 زمر مو چنه ناد آب بنیل
 بر دانه بعد تاب کفر کل آرا
 که بر ششش کردی باره شش
 بوی چینه خود بار کرد
 بشهر مصر در مصر زبانه
 که ملک آمد امانی چو بر

غلامی سر کهنه فرزند
 بر یک کل خوش کوبه که خبر
 سبی لار از آتش نکوبه
 بر آتش قدم از سر نهاد
 سخن داد او تا شیرین بر جان
 قدم بر خاک مر جاسایه او
 جنبش شطابق از چنه
 چنان خوش نجلی دست گشت
 ن حکایت رغبت افرو
 که این کودک متعجبش دود
 طوطا صبح بر دل می گذارد
 بکوشش باغ غنچه این آوا
 غنائم کریمه و عجب شای
 تو فردا خنده رو چنه صبح آوا
 بشهر آتش پیمان کرد مرا
 امانت را غریزه آوا کرد
 چرخ محل آتش بار شد

که خوش دیده را دیوانه
 بطوبه نازنین بر دوش که بگر
 بلند اشعر زویش خور و
 زبان شخص کل بر لب نهاد
 شده شور از خجالت آب جود
 زنده تا آب بر آتش سپو
 پافش کردش صبح بندی
 که در آتش بر دست گشت
 نظر سوی عزیز افکند و فرو
 دلم نایده میگوید که جانت
 که فیض متعجبش در پی جود
 که ملک از جلوه اش خواهر آوا
 دوم بوشش چو طوطی آب
 با استقبال کهنه خورشید شای
 منور ساز چشم بار کرد
 گرین کلین کل غرت تو جان
 که از اقبال متعجبش بر دست

چو دم ز صبح شمع چشم شود
 رفیق سر فرزندان و کلا
 بر جامیر سید نشسته ایسا
 میان کار و نشسته مالک جودیش
 بیزار و عایش تلبه
 به بوی غریبش دکشاند
 فرو داد سوار مهر بانه
 در آمد در پیر ادق کلف
 سراپایش نشاط افروز کرد
 چنین زغال کان پیدال
 بغال به مشکویا که تیار
 در پستی زاده رای مباد
 تکلفهای رسی چرخه ادا
 ز شوق به کشور کشت چرخه
 ز حکم پادشاهان کشید
 رضای شاه را بدید و آب
 سوار باد پای کشت یوسف
 سوار تیره حنک جلوه کرد
 سبک تازنده میدان پشته
 مبارکجا و میکشش خوش و خفا
 باستقبال جان کفزدیش
 کشود در کشت برسم خطیب
 خریدارش بقدر جاشه
 ز پیری حاش مالک بر جان
 بدیدارش ضیافت کرد و بخور
 دله در دل ملای که بج
 غبار فتنه دار و بدبال
 از آره میکند سوی بیکر
 خرابه لطف فکر خراب
 عباسی نیز بان همان شد
 که مالک دید و تاخیر نقص
 بود جان داد و زنده بود
 ز جاشه و کرد و دید و کرد
 که میر و صورتش می بر نقش

بیک از کیر محزون بدو
 سخنها از خط و عایش منقش
 بدورش بکه رفتن است
 کرشمه امان بن میودین
 کلام کر ز میوش جلد میش
 شراری ز پش در جودیت
 کدشتی سر عیسیرش سکیم
 عرق خاک از نشه مر جاکلی
 زدی بر کوه اگر پهلودر کش
 اگر تازنده شدی در شب بیکر
 و کر با طرش نمک شدی باد
 خرمش چرخش ریشی کند
 زبان شیهه اس کفی با کلا
 چو خود را غم کردی جستن
 غریز و مالکش غمخوار و دجو
 سپاه مصر و فوج کاروان
 ملک بر سر تیره شاه خوبان
 بر آه از لعل لیلی خوش جلوه
 سمنه کمرهای سپاده ارش
 چو خنجر از خنجر میر و آب
 شدی شد آنجان کاش و دانه
 کمان صیدش از تیر میش
 کواکب رنجستن فعل می
 چو استغای مت از دالم
 بجای سبزه مال پر دیک
 کشتی در کمرش میکش
 کواکب خودی از موج سوار
 دودین از بدین دهمید
 شمس در کاسه کردی غمخوار
 چنانست خنجر لایق ارش
 شدی ثابت کره بر بادین
 زمر جانب چو کچن اود بار
 بهم در جوش خنجر جوش
 پرافشار زمر خان سلیمان

انزال آن

جنود چرخ گردش منت ایشان
 ز روح انبساط کیمش بلبل
 ره از جویان کفر سر جوش
 نظر باز کشیده صف زهر
 ز شرمش لیک چشم نشان
 ز نورش بیک روشن بود عالم
 ازین بگذر خدای چشم
 چشم در دوازده مهرش قدس
 در آمد چرخش به از دولت و جاه
 سمندش جلوه می نمود ویر
 فاشش گمان در آخر راه
 ادب زد که کمال عیار
 کلاه دلفریب کج نهاد
 عزیز و مالکش خضر صبح
 قدم در بارگاه شه نهاد
 در خمر منزل قرارش چرخ کل
 به لهار غم از پیشش محبت
 که کند از دکی بجا قدمش
 نوای خرم قدم خوانش کل
 چو جوی خلد در موج لعل
 بجای سبزه کس رب
 که مانی چو مرکب خوش
 پری به پرده کردید می کشم
 اگر رویت رو به سپید
 صریحی در سر و دانا فضا
 بکوشش میرسد ملک
 ملک در دیدن می شود ویر
 نظر بر مبطاق پده
 چو کمر بند میدنم سوار
 چو کل سرش فرامان شده
 ز به خورشید مانند آن کس
 در عطیم بر روش کشا
 بشارت اشیر المرنج
 که کند دیدن از روی ملک
 که کند از دکی بجا قدمش
 نوای خرم قدم خوانش کل
 چو جوی خلد در موج لعل
 بجای سبزه کس رب
 که مانی چو مرکب خوش
 پری به پرده کردید می کشم
 اگر رویت رو به سپید
 صریحی در سر و دانا فضا
 بکوشش میرسد ملک
 ملک در دیدن می شود ویر
 نظر بر مبطاق پده
 چو کمر بند میدنم سوار
 چو کل سرش فرامان شده
 ز به خورشید مانند آن کس
 در عطیم بر روش کشا
 بشارت اشیر المرنج
 که کند دیدن از روی ملک

بشاه آورد برادر نک زرد
 پهی سر دهم مهر بر که فر
 بخود صدر نک خوبی می پند
 یک خورشید را به نور میکش
 غرور چشمان بسم خشن
 تصدق از رخ ماکل بند
 پریشان کرده بوی خشن
 ز شرم بیک چشم بلبل
 کجا در بزم مایوسف توان
 شود با مهر اگر کفایت
 چو دیدن خن کشیده
 بر نشیمنش نشسته
 چنان بستد لب از خود
 شد از راه دپردی غایت
 ز لجا قصه یوسف در حال
 دلش اشعاشی رنگش
 رمی بود از مقام آن لارا
 سما کالت که موسی داشت
 در آن کفر از دولت داشت
 جمال حسن خود را می شمر
 یکی در اشب و یک میکش
 که شاه خوبه از ماد دارد
 ز کوه از قامت با سپید
 بنجه غلط اندر نک پند
 زنده آب کبر بر آتش کل
 که چن خویش بر کسی نشا
 تواند عرض به پیش ماکر
 که کوی تاحست صرصر
 زد عوی اندک اندک
 که در دین سلطان روستا
 که بخربش نازد برف
 چو بشنید از خبر دانه
 چو بلبل و ادبش بوی
 چو نه پوشیده در روی او

بجای منتهی بکشتن زهر	که آنجا دیده میشد مجلس
و به سوش که کم حرات است	که بودش پرده ناموس پیش
غریبه حرم در عید و نور	شدی آنجا تا شار اول افروز
از نهر ره تاخت سوی دشمن	چنان که خانه پرتو سوی برون
و می شد شمع که منظر که انوار	سردون میرفت پیش از در ز دیوار
شبه انداخته در قفسه مردم شوش	به هم جوانان حیرت دوش
در خان بر سر شمع نظر	کل روی بختیله رنگین
چو چشم شوق رخسار است	ز خود پیش کرده در کارش اند
و که چرخ بر لبش اکلست	باشک شادی از رخ که در غم
که نیست که چراغ ناز و نور	که در خوابم ز سپید آری
که نیست که زلال شد کفش	که ز دور ریخته ناموسش
که نیست که سهای اوج اچا	که پروازم نوبت از طوفان
که در خواب در خواب در خواب	بخود پیدا کنم را ساختن
کلاب مقصد از نوش برام	مراد دیده از روش برام
کنون با منید نام کوش	که راه افتاد در بزم کوش
شود با خواشم منی بانه	چو غش را شوم پروانه بانه
ز جگر خنجر برام شاه فرود	که نشیند بشنید شنود

مقطعه ز لطف پادشاهی	نمود و کرد مالک عدو
چو تپه اکمل شربساز راه برجا	بحس جبهه تکیه قامت آرا
شستن بر کشید از شخص آرام	ز در یوسف زینیا رفت آرام
پاسا به بدست لطف بختا	در کجاست این نمکینا
که در بازار عشق کلفت داری	نایم خسته زینیا روی کاری

خبر می خیزد از او چندی که برنگد به سوی من می کشد در عین روی

مجت بر سر بار از سودا	چو دولت صاحب اسباب
بعد دستکاه مرغید	متاع حسن پروان آوارا
زنی که دم زنجون پسلی آرد	شوی که کوکله شیرین نگار
کرت و اندر زینیا بی توقف	براند از دلقاب از حسن کو
چو مالک را کن ولال در نهر	حرکت شد درین بازار نقصان
که کرد مشری شت خفا	فرود شد که مر کفان صدف
سرایه داشت از سموری با	در نهر کجاست شهرستان اچا
فغان داده دست را فراتش	درش اگر ده در بانه کیش
بعد رصفه عالی اساش	که طاق آسمان کردی پیش
زمین کرد یوسف را چه کفر	که نشیند بر دیش کرد با
و در که کمرت باشد یکه	خوید از در و دیوار خانه

دین جان بدل پروا نداشت
ازین فتنه پنداری نداشت
بزرگان بباط ماله آید
بدار افسوس یوسف میداد
یکی برسم قماش مندیگر
یکی میرد سخن اسپ که از
بهایش و بندم میشدند
برادر و این اولای آخر
سویس در مغر صاحب اول
دماغ سفید در جوش سود
وزین بازار کز شرم بخت
کهن ای عیالیش دشت
مخبط کرده پری آنچانش
زده موی دماغش بر کش
نظر کسی که بر کردون کش
چانش دید با فاده کرد
جمله که پرتی نظیرش

دلیلم شمع ز فانیست
خلاق را چو سوداگر است
امیر همه دیار شهریار است
مناجی رغبت از هم منور است
یکی میسود عجب شد محی
یکی میدم صغ غلظه ز کور
جو جوش مستی از کد ار باد
که نمکش با باشد جوهر
چو دماغ تازه می افشاید
تهی دستان خرید از ماشا
خجالت داشت دنیا دار است
شب مولود کردون بوده دا
که دهنش رفته از یاد و نش
زخمه سینه اش اگر ده بود
چو کشتی خشک بر لب آفتاب
که دیدی از پله غلظت و منو
دماغ و دیده با دجانش

دانش را ز بی آیه زبانه
کشیده از دو سو بالا و پناه
ز جوش عشه اغشیش مهر
دو ابرو می شیر دو خورد
پراه از صدمه پرواز کنش
وجودش خشک تا حدی صدف
چو چادر از نغدی موی بر
چو فانیست استخوان طر اردو
ز جام کبریا ی عشق مستان
بستش مطرب آسار خنده
که با این به ام کرد و دوست
از این اندیشه غم ناصب
چه حاجت بسم و ز بود ای دل
نکردم چمن بعشک منور
پر ثنیت عاشق ابصار
سپند آرزویم را بر این بود
بوسه می سازم که دایم

چو کرم تشنه در پیستون
سپری دروی چو در بقا ردا
کف دیک وجودش استخوان
دولب یک نمناخ فشرود
فادی از غرقت انگش
که میشد درد دانش آب زنده
چو کرد از پتقاری جامه بر
ولی باطن چو شمعی روشن
در آمد در صف یوسف پستان
پسرد این غم ناصب
نیم کساح غم کار و دست
که در بازار کومر شد بستان
نباشد بال و پر غقای دل
که پیمان بود ای کسب
درین جفت لازم است
که در بازار یوسف میخندد
که در غم غوطه منور چشم مردم

مرا که حکم ملک بودی از تو
 قدم در نیک می نهی قدم
 ز نی می شنید این گفتگو
 که با خرد دست و دست خیزد
 شبی پیش غریبه خاشته
 بعد دستان فتنه پرداز
 سوال امیر لطفش بود در گوش
 کجی میکش در شهر و دلا
 کجی میکش میباید کردی
 غریزش گفت ملک را بخت
 باین بود از حرص مال جو
 بود در خانه اش مرز و بیا
 فراتر قنیت او کرده چند
 زخم کردم ز پیش زخم
 کل را کش من آوردم بکف
 تو انم کردی ز این جور سپید
 و له این نیم از مال ارا
 نمیکردم ز پیش حسرت اند
 پیش دست یوسف می بودم
 که به فرود جای طهر از تو
 شاعر غنچه از مرگ و
 چو شخص ناله خود را رفته
 زمر جانب زخم سازد
 که شاید آشنا حرف کند گوش
 چه کل کردی ز کفر و کجاست
 بدل قدری و له رب نیای
 که خوب را به پیش سلا
 که کفر دین ابد نیاید و
 سپهر استانش شده بی
 که محبت کان در باران
 و کرامت شبنم غیرم
 چه سان نسیم بد اما حسن فضا
 که مال بنده باشد از خطا
 که میریزد بر خاکش چو باران

ستام بر در آور دست و ل
 نه چشش کرده چاب بچشم
 به چشش زلفی گرم کرد
 که از لعل شرافت بهر دنیا
 نداری که تو منم دارم دینه
 مقفل زور و در بحر اسباب
 میرود او بکشت دست احسان
 چو فرزند چنین بوفته خریدن
 غریبه شد چو کج کور
 اشارت کرد آمد در میان
 گشش دیده در کار عالم
 چو کشتی کفها برشته دامن
 بلند ایوان از اعجاز بر پا
 تواضع کش چو اخلاق نیکو
 بجدی از بسکه روحی مصور
 چو موزونان بدوق کور را
 چو در یکدین یوسف امکان شد
 خجالت میکش از قتل
 که دارد غیرت و دل بر نم
 بر اندیشه اش را شایسته کرد
 که شستن تا جده از ابرو و
 یکصد و پنجاه صند و
 زیادت و کمر پرش و آب
 بدو چند لکه میخواستند بستان
 چه لازم ز محبت و کز کشیدن
 بساط آرای ملک روز و
 ترازوی چو دولت را شستن
 بود و اکرم از قفسه بازار عالم
 و له بر کشتی نیکو فتنه
 سرانده از آهن ابریشم و
 زنج سپید که را چشم دابر
 که میرد از ران بر زمین بر
 بسوی آسمان دیده باز
 ز چهرت دیگری که مرشد

زنجش کورده نشو	که دشی زوتر از دوا
و کز نه سر چه در کج کان بو	سبک در پند خشن جان بو
سخن کز نه دورش لعل گو	ز دیگر تخمها تا مشک خنبر
مصاعف بر بها کردند و دوا	خوید از نه ز خیرت موک
قناد آوازه در شهر و ملک	که یوسف زارنجی کشک
چو فارغ شد غم زار جاده	از نه بازار خوش و ابر
بوی خانه با آنس پو او	روشنه کردید و عالم در نظا
زینجا داشت از دل چشم بر او	که آمد آن بهار چس و نوا
رخش از صورت صبر بکرده	لبس با نه مصری شیر خورده
بصیرش اضطراب تا خنکون	که تصویرش قناد از پرده
ولی از هم نفس بقراری	تر در بنار و بود پرده دار
بنا مر کبش رنگ مر جاش	بیاطنه ریش کرد از بوش
پاسا قی که نور و زو هست	زینجی جهای سف بست
به جایی که کبش ایم زبا	مبارکبا دگویم عاشق زبا

عرفه چند در میان شجاعت تقدیری غریب و کز تسبیح زینجی برت چهره
 و شب در روز چرخ از نه زرد و خجش ای امید موصل بودن

کشش هر که غیبت در	برویش باز کرد و دور زو او
-------------------	---------------------------

زیر و رنگ و پند خانه نمو	نه کار و تخم و چسند خرو
چوب هر چند تیره روزش	شود کبش بلند اثر فردش
طلب ناکرده یا بش بر او	برون رفته مقصودش از
دلیل این بس که به تهر پند	بر ایله غریب مصر پند
رنجیو چنه زینجی ز من سونی	ز دیگر سو یوسف و لغوی
یکه مای ز برج پادشاهی	یکه خورشیدی از اوج الهی
فروغ این دو شمع پر نور	چرخ شورش را کرد روشن
زینجی چشی از کردش فاده	بجس آن خوش خنبر مر کبش
چنان حیرانه وصلش اراده	که یوسف را کاشش بجزا
چو بخش در غم زار آباد	برون آمد ز خواری زار حرا
خوشی از ره کشار میرفت	بوحید خدای عکس
که ای پروردگار وصل بجز	بود از نه کجش دل و جان
شود جذب تو کرد بوی عشق	دو و معشوق خود پوی عشق
اگر وصل از نه لطف پو آ	و کز بحر از دم قدر تو ماست
کرم خدی علم کردی بودا	چو آتش سوختی خنم در غنا
دلم را با جسته سخی نه کردی	غزالم را یک دیوانه کردی
چو ابرم سخی مپاب و کربا	زوی از برق چاکم در کربا

چو صحرانم کردی دردم
 بغربت از وطن مستم گری
 بجه اند که باعث کشی آخر
 بنجام آخر مقصود پاسب
 شدم پروانه روشن چراغی
 بشم مناسب بماند ز روشن
 و لچستی چو پوشش باریک
 که از کتایش بوی سفید
 کهی از ابرویش منور شمشیر
 چو حرفه کوشش میکرد از بار
 زردش بر چرخه نیزه قفل
 بهر جانش پایش بر زمین بود
 بگردیدش میرد ترنم
 ز دل رنگ طرب تابان بخش
 بجز غمخوارش کاری نکرد
 بهمانش غباری نشستی
 شستی که صبا طرف کلاهش
 چو دریا در دام کاشی
 امیدم از پدر مادر بریدی
 کشیدی رشته ام را در جوار
 دیدم از استخوانم منور شد
 که مرغ صوم ز درونش دانی
 چشم را شایخ نسبل کردش
 کفکش مضطرب پرواز میکرد
 بر افروزد بسوزد پیرش را
 کهی چرخه شعله شمع از دست
 عدم میدید خود را چرخه زایش
 زبوی نیمکش دست بر گل
 ناز سجد و نقش بر چرخ بود
 لبش میکرد بازی بستم
 چو شاخ گل زدنش و انج
 و کرمیکرد جباری میکرد
 به پیش کمر چرخه بایستی
 زدی بر دودمانش زایش

کفش را بن میان سال
 میادشت در کهنه پست
 که سر زوش کند زنجین برنج
 شادی پیکر طرازش کربش در روز
 دیدی پر من چرخه صبح در
 نمودی سر صبحانه سرد آغوش
 که اینم زوش میاشت و بسم
 کفش بر طرف سردستار گلگون
 شبها سپهر سایه بود کاش
 که چنیش کربارایش کند
 کشیدی شش او مردم بقر
 بپوش دست خوش کرباشی
 کهی قفا و جابر بود سر کاش
 بسیار در هر در سازش در آ
 که شاید لطف استغفار کاشی
 ز دوش میوه ای بوستان
 بگردش چیده بود از صبح تا شام
 شش را نه مرش چارده
 ز پوششهای بلاوت چیده
 شود از دیدش کلچین برنج
 بنور مهر و ماه عالم افروز
 که باد نیایش دانستم برابر
 چو امروز از لبس دی فرشت
 که آموزد ز کسب رستم بظلم
 بنادی تا شود کل مجسمه
 بصبح آینه پروازی شش
 نکرد و دیگری شاطرا
 خورشید در عینم آبادت
 بروغن نان طباشیر فادی
 که از قند سفید صبح دید
 بریزد مرجه از زیرش بر آ
 کند شیرین لب طفل کاشی
 که از نامش زبان کشی شکر
 که تا خواهد دلش شیرین شود کام

قلف برتلف سازم کرد
 کهی با حرمش سوی بستان
 کهی کردی چراغانی شب
 چو کردی تکیه بستی کعبه
 بتقریری ملام ترزشته
 که بودم دودمان آرایشی
 شبی در خواب بیدم بخت
 ز سودایش خریدم خاکری
 کهی یوانه کشته کاه قفل
 پیانها بهر مندر بل بزم
 که تا آخر با قبال محبت
 منبیدم اگر روی تو
 چو یوسف کوش میکرد این
 ز نیخار ابر غصه آتشین
 که از پنداد اخضر آه میزد
 چنین بیکد کس سر از تو
 پیاسه بدو از جام و حد
 در صحبت بر دیش باز میکرد
 فرستادی چو نسی چشم من
 و کز کینه حاشی روز طرب
 نمودی سر کشت خویش الهی
 زدی بر کوش قفسه کو سر سر
 نهان در پرده و الای شی
 بسیا چون تو خورشید کز
 زدم پا بر سر بتا جداری
 حکم موبود بر پا که سپاس
 ملا متها بهر صورت کشیدم
 ترا دیدم شرم فارغ ز خیر
 سرم سپید و دراز روی
 بشی حال خود میزد زبانه
 چو دل بر بحث بیکد بر طبع
 کهی آتش بجان از چاه مرد
 کهی در پوز که در ساز بود
 می دهنش بوج نگر

که چمن و عشق را باشد کوار
 کند از مرد و یک رنگ اشک
 شبانه کردن حرکت و عیبه اسلیم و کله ر عایب اینها را
 در کوه و صحرای سست و استجاب چو اندین و باز کردین
 درین صحرای که گرش بستان
 نه بند و کز شبان به برودن
 چو یوسف انبوت و کعبه
 که رسم اسپسار تازه پناز
 ز نیکی کشیده از فکرش آگاه
 که یارب از چه دارد خوش کل
 ز پند شیر کیر از اشبان
 پریشان کشیده زلف از یوانه
 طلب فرمود آوردند خاصان
 چو شخص روز ابر آن صبح امید
 ز نو چمن دیده اش بر کلاهی
 فداخن بر میانش خنجر کمرش
 بپایش موزه کرد از غنچه کل
 بیستش چوب داد از ساجده
 خلاقی کله چسب بر بستان
 نیمه بیکر نامی ز غم
 مدام این آرزوی و نظرون
 شبانه را بلند آوازه پناز
 دیش صد کله غم را شمع چرا
 که باغش راع باشد زاع بل
 جهان با زاده لازم و شب
 ولی کردن نه سجد از رضاش
 لباسی بر قد این کار چسب
 شمع از زلف عریا شال شود
 نهاد و لب بر سر موی
 تاسف بر دو پیکر شکست
 برو سجد بند از زلف شل
 که شاخ طویش میگردن

نمود از کوغند نسیم چو باد
 سیم چرخه نفس حیوانه خورشید
 ره قرب از دل اگر گرفته
 ز بهر خستق خود را پرورید
 بمنح حکم کردن داده گیر
 زمین از نقش پستان مثال
 در انصهر که جولانها باشد
 چو بختان بستان عشق انحر
 فساد را ایشان که بر خنق
 مقرر کرد چندی از غل
 اگر گوید که پیش آید آید
 روغن کرید به یوسف سوی
 چو موج آب سر سبز آید
 پر جولان بهر جا باز میگردد
 بخرمیش چو از ن کوغند نسیم
 کند از ن گمان بر کوی افشا
 کهن یوانه صحرای پستی

کرین یک کله آموی خط
 غذای روحان در پهن
 شهادت از پنج اندر گرفته
 چو شیر از چوب نرمی اثر
 غذای خلق را آماده گیر
 سوار کرده ابری از خال
 یک چرخه شمع رستی روغن آید
 مذاق اشتها بر نشان
 زبان شعله گشتی چو بخت
 که باشندش در انصهر انحر
 و گرنه سجده از دورش نمایند
 کل آنی چه از روی صحر
 ز خا خند سبیل مدیا
 زمین آسمان پر دانه میگرد
 چو شبنم بر علفها تیرد
 که نخیرش حمل اشیر مید
 بدوش از کجک نش چو پستی

خورشید بسته از شوروی تاب
 زمر جانب روی سجده روی
 بزرگ که بر یایش ابر پست
 طيور ش املایک سایه پر
 دودیدی بر یابگک رنگش
 کواکب در پستانش که روپنه
 نمودی بر فرازش بعد مرثام
 سواش از دم عیسی گشته
 رباطی چند گردش ربع میگرد
 ز جوش لاله های شتری
 درون آتش و پروان گلستان
 کمر در خدمت آرام بسته
 شکوشت برده از روی سوار
 ز جوش چشمه اش عمر مید
 چو چه از سایه یوسف کل نو
 سبک و خانه بر او چشم
 بدینان چندی از کجک نش

اسیر ابر که خیمه شیر خلاب
 بدنه هیات که بر اعضا کرد
 ثواب بر سرش چو کبک
 یک از شاه خد از انش و دیگر
 فرو جستی بقصد ملکش
 فلکها کله بی ساربان
 فلک چرخه خیمه شب بازی ابرام
 خنق و خارش پروبال و ش
 رولنه در دوش سبیل گرد
 چو داغ لاله میخیزد ز خل
 چو زاهد در میان می پستان
 نه بر نورش چو در یاد ارم
 کرشمه نیای کردن بود در
 فلک در جو پایش آید
 تجلی رگش بر بام و بر طوط
 میخیزد صاحب باد و چو
 ز ابر العاشق تا رگش

پس آنکه رو بشهر آوردند
زینجا جذبه پروانه دل
با انواع نوازش فرخش
پاسا قی درین م سوخت
که عاشق از کستاشی برآ
غلامان سرش چنان کوفته
بشمع صبحش آراست
بقانونه که اول داشت
می در جام زیر آتش
ز معشوق حقیقی شرم دار

خبر در برده کن غرض طلبی کنی کفر حکم نیست مگر طلبه سال نو از خبر بر روی بوی

سره در پیش دار عاشق را
طلب شد نخستین از کنش
با تشنه زنده چمنه سحره دانه
سرش دوش صد سودا کند
سم از سحر آتش ز سر دود
کند سودای معشوق علی
دوم نزدیک کستاشی
دلش بر دم بازی کرد
هوای کاجوی سازش کم
وصال از دوش خنجر چینه
دش در غرض طلب سر دانه
که رفتاریت مرکب ز لعل
رک و پله را کف ز نعل
بشور شهادت چمنه موج کوه
دلش در سینه صحرای کوه
سم از سحر آتش ز سر دود
ز خود غافل سر غش کرد
کز خشم می میکند کل زرد
که از بوسه برادر کاسی کرد
تذوق خوش زید پر شرم
بساط دوستی خنجر چینه
و مد چمنه سهره اول زرد

شود آخر خجل از و شش کام
بسم دار الشهود اکاوا
رسد یک نشا از صد جوش
در فخر خوشی اجونده یا
در ملک آرد شهنواز شای
نجا موشی شود شوق غاش
چنان مستغرق نشیند
زینجا در میان این منزل
بصدیر ملک افروز کشتی
کمی میخاند شعر عاشقا
کل صدر رنگ و بوی مجید
رخ کارش و له از خام درد
غزالش را فریب اندام مکد
قدش بر عشوه می چید چمن
لباس بت شاعر بر تن داشت
کر بتاب نیز در لطف پر خم
زیاد از موبار پیش شایست
وله وقتی که بالارنگام
که اصل آنجا مطابق با سواد
و مد یک رنگ از صد جوش
زمر جانب بسوی خود شای
بدل کرد و بارام اضطراب
که طرف پرند از دانه دانه
که خود بین کر شود جوش
زوی چمنه فاسد جوش
بصد و پستان خنجر پردازی
کمی نیز چو مطرب برآ
که یوسف را کشت در پرچشم
چو برک سحر سایل و زرد
رصدن ابالفت را ام مکد
که میشد خاطر کینو پریشان
که چمن و عشق در یک پرچشم
نکه بر دلفری دیده بر خم
بسم بر لبش شایست از عبارت

زبان شرمند که میشد کفها
 سراپا دلبری میشد که یث
 دلی یوسف کل رخسارست
 بسویش اتفات امید کرد
 برو کرد باز کردی چشم فان
 و کرد کای جوش لب کسوی
 حلاوت از خیم می شد عدا
 رخس میرد تافل بر طاق
 کند میکرد دایه زین لب دور
 بر دور خدش با صبر و وفا
 که یارب رحم کن بر عصمت
 چو پاک کرده تخم میسند
 درین دشت از هوا نفس حبا
 بکش باران لطیف بر سر
 زلف را چو برکت کار سازی
 بخش از یوسف دیدن بخت
 محبت کرد برورش کهای
 کفش راز ما میگردان
 بچشم رغبت یوسف دید
 جمال وحی و دیدار بخت
 بکاش غیر استغنا میکند
 کفش بر نمی آمد زمرگان
 زبانش بر خنجر تیغ آید
 که باشد ایمن از شور و غنا
 قدش پهلوی چو کان زکات
 که نشیند ز جوش زخم زخم
 بدل در حرف با دانده از
 چو مردانم بر از قید این زن
 که کرد پای لغزش در کلمه
 زلفی بر سرم ابرست خوبا
 که آتش نبرد و دامنم
 زنت از کلبه انفسه طراک
 نخورد از جبهه اش با سر و آرا
 که ز جوشش کرد دیدار

که عاشق را سخن در پرده است
 دلبرش کرد عشق غفلت ساز
 حیار بر دهن و شرم زدن
 که ای کای حسام از رنگت
 بر امت عمر تا مر سو و دیدم
 چو نزد کم شدی دیگر شو
 اسیرم مستلیم بهرام
 چو بازو بستم مشک به
 لب شکم زلال عافیتش
 ز حال خویش می یابم که آرام
 ز شکم بکبه به برداشت
 ز آسم بر سپهر سرفرازی
 در آب و آتش عشق شفا
 درین سودا نه محارم نه مجبور
 سوای نفس ابرغه کدورت
 سخن که نه از دم پیش ازین صبر
 در آغوشم در اگر غم بجا ام
 ز عریانی عود پس غش است
 صبح آنسکه شد در پرده
 غی طرب کرد یوسف کجاست
 کرده در کارم از سودای
 که از دوری نزدیکی رسیدم
 سرم را تاج و جامه کرد
 سراپا نشسته بوس و کنارم
 چو تیغ از مار یک پهلوی
 که پانجم بکلاب مر جفتش
 کفیرم تا کفیرم از لب کام
 چو ماسی سینه دریا بکایت
 کنند اطفال انجم خاکبار
 حکم ماسی کند دل که سینه
 محبت دارد دم پوسته دور
 چو می جوشم بدوق شور و شربت
 که با خورشید با شمع خورشید
 بسوزد این سرم از ماتم آرام

چو یوسف کوش کرد این غم را ندی
 ندش غم در رکب نه شکست غم
 سری در چشم این بیک سر کرد
 که راست بر خط افشا در کرد
 غلام بنده ام اما در بیک
 نه ارم و پستی از من و تنب
 ز من کاست نخواهد حاصل
 که جاری نیست حکم نفس دل
 کرم کو به برانش تا نام
 هوای نفس سود بال این
 تلاش کام باید کرد چنانچه
 مرا فرزند کشتی روز اول
 نه از من شرم میداری آرد
 خود پرورده عاقل شستی
 به از مرگس نه سر به نماید
 زنا بستن قدر است
 بد روی بر لبش نبرد خورش
 زینجا یافت از تقریر و بحث
 دور روی نه در ایشیه چای
 اگر عاشق ضای خاطر دوت
 پاسا که عشقش نخواست انجیز
 نه از روی غریب است اندیش
 چرا دیوانه اعمال شستی
 به هویره از مر جابر
 طلاق شرم عقد روست
 که خوش کردش میزد فراموش
 که طبعش حب دارد با طغ
 که بر کلش ازین شعله زود
 بخوبیست عاشق دشمن او
 بر نه میشود در لحظه کوز

بد جامی که پستی زند جوش
 حکم از سیر این کشتن فراموش

مهاجرت نمودن دایه ز لحن را از ان طراپ به عهد

دمیدن فتنه غبات نفسی بر خور و سحر

الم نایده همپا کرد
 بر و بطاعتی خسته نفس محبه
 نفس در سینه اش موباز میکرد
 عزای شد رستی ساز میکرد
 طبعی آرزویش بود پست
 که بر در در کفر خورش زد
 ازین غافل که به کیدوس نقد
 نکرد و خود من طبعی بد
 ز علم خویش اگر تاثیر جوید
 بقدر نظر ادا کو پاله گوید
 بر نفس چاره مشکله بود کا
 که باید با طبعش بود پها
 اگر با عیشش العنسی بود
 تب خورشید را اند پها
 زینجا زنی از می زد و کشته
 که در بیغ صحرار کشته
 شد از قربش چراغ بعد روشن
 عرق بر آتش تب بخت روغن
 زود جان در دوا پانید کاش
 تمام مرد و جوان زند کاش
 که از عشق در کارش قدم زد
 قدش خوف باید قتل زد
 کشتن با جان شه نا امید
 سیه پوشید صبحش از غم
 خیال چپند دور از کار میکرد
 جلا دریده از کار میکرد
 ز شام تره اختر می شد
 زینک سره کو سری شد

سرش در سینه که چسبیده دل طبعی
 پنجه‌های نمود از پوز دل بر
 کهی خشک آنچنان میگردد
 بر نمی که چنان موبوم می‌شد
 دمی که مضطرب است شکسته
 و کرد دل و دست پاسبان
 چو دید آینه احوال آن
 خردمند از پیش تنه کل پست
 که ای در ملک خود را که رنج
 نزل نفی حج و تابت می‌شد
 بهار عالمی بر کل زمرگان
 ضعیف کرده و سواکی می‌شد
 مباد از پادرای سایه کرد
 چو بایل بر دواج کار عشق
 ظهور عشق را عاشق ضرور
 اگر عاشق تواند کرد جولان
 بصیر آنها که عاشق می‌شد
 چو سودا که دلش بر سر دلی
 که میگردید بر کوشش می‌شد
 که بر روغن نمی چسبید کرد
 که حکاک بخیش موم می‌شد
 چو آه از دل کشیده می‌شد
 نفس میزد که خاکش ابرو
 ز حسرت و آینه مشاطه
 لب لب لب لب لب لب لب لب
 بخت مر که آفتاب تیرج
 نه سیاه خطرات است
 چو چندین چو چشمی شبنم
 گرفته ناتوان در بر شک
 محبت زار که در عشق پنا
 غم خود خور اگر غم عشق
 نمود از عکس به آینه دور
 کمال عشق می آید سینه
 نقاب از چهره محضه کشود

محبت را چراغ افروز می‌شد
 چو شمع خوش را در خانه داری
 کفایت نور میگردید روشن
 بر دلت دست کل شب غمت
 که آنجسیده عشق این شایان
 دور روزی که نگیری در بر شک
 رسیده وقتی که سایه لب لب
 شمر بر شمع و عالم تاب می‌شد
 و کر پرستاری باش خورشید
 کشیم بر سرش بلضحت
 ز لیلی که چو کوش این کفتم
 که خرم صبر می‌آم که خوش
 ز چمن است لعل آشفته احوال
 و نه کوی که سبدم بهر مو
 خبر تا می‌شوم بر قسم شرابم
 نه پنداری که شورم احوال
 بشیر لب چو اول کرده تر
 شغف به پر تو خود می‌شد
 چو استیلا به پر و اندواری
 دماخت می‌شد ناراج لب لب
 ز شکست بیل و پر و اندواری
 که معشوقش که بند و بند
 نخواهد داشت کار تمام آن
 کجف گیری ز کدش عشق
 نباید از رسیدن بود بند
 که در کارش کنم خرم دمی
 نشیند شاید از پر و اندواری
 چو زخم تازه زو خیمین تبسم
 صبوری طاعت و کوش و کوش
 بود جمع از شکست بیل و دل خل
 نذر م سبک بکین دندانه
 نفس می‌زد و دم بخارم
 نهال شعله برکش پیرایت
 بشکر نیزم آخر باش رهبر

دست گیر ابرو شاید توانی	کهی میشد بدام خوش پانی
پا مطرب بسوی پرده یا	رونکنی قاصدی از ناز و آ
که باری که کرد و الفایش	شود که ز حال عاشقش

در آمدن ای که به صبحی صبح ۳ و از ناز کلام مطربش ساز

شدن در نیی را بچوب بانی از بابا شست بجزار و صلیت پاید

روان شد دایه اطفال پر	بسوی اشرف اولاد بعد
تبقوی خانه یوسف در ۲	ز نشیایش از پستی برآمد
زبان از در سحکت پروری	بپا بوس خطایش سروری
که ای شهن خرامت پر داز	پری کربال شتری قیاد
ز نیی روزگار می شد که در پر	ز سودای تو داد شود غمر
بخواش سرخ نمودی پستی کردی	ز بخیر غمش پاست کردی
چو ز از مغرب آوردی بر دشت	دو اندی بیاز از خنوش
درین پا چرخ نادیده روت	بسی سجد به بر خود سپوش
بصبح اقصا لیت نرسید	بیه روزی بسی چرخ شام دید
مر و ت را کنه بد نام ساری	ز کام خود کشتن کام ساری
رخش دیقه حسرت آه پرست	بروز لغین کرد آلود تیب
پهی سروش که بر طوبی زدی	خمیدن در بغل دارد چو شیر

72

چاش از سر ابار غشه خرد	که ابر و بر رخ چرخ زلف زرد
مش از غم ناخوشه پرو	سرخ از بار غم چرخ کوه کین
بهر غشون دل داغی رسید	بهر موز جگر دودی بود
اگر عاشق کند زین دست جریان	ز نجات جانش سرخ نقصان
باید که فرستی از پادرایه	پشمانی لطیف لب کین
کنه کاری که آن شمع لک	شود پروانه دود مصیبت
ترا آغار صبح کارمانی	ز نیی نیر در جوش جوانی
ز وصل هم چرا غم نباشد	جگر پوز کل و شبنم شید
دو یکد از رسم جوهر ناز	کهر با چرخ خودی قدش فرا
نمی چینی چرا از جفتش کل	نمی سخی ز نفس تار کامل
برادر جوش آیمش فرایه	کشد جای چه لازم شیر جانی
کرت اندیشه از قدر غیرت	که جفت با و صا ش در گریه
ز نیی چرخ بهر تکی نشیند	که رایا را که سوت رهیند
خدا نا که ده کر زین آه کرد	سر کوه سپهرت چاه کرد
شود ناچار به خو عاشق زار	چو پند سر کشتی از یار بسیار
چو پرده دل که راه صبر بود	که چاک از آن خنجر چون سپر بود
منت از مهر بانی که دم آگاه	تو میدانی در این چاه و این

ز یوسف در جایش زده جان
 و لے کشتش بقطر عطر پرا
 یک طفل بدوشش نشاند
 ز کفان نبوت دور ماند
 ز پید او سپهر وجود او
 کف هم بر نفس بر روی درو
 مر ازین درد با چند نشسته
 رخصتسان زینجا در غلام
 چنان مجلس غافل نموده
 حریف باد صحرای خفته شود
 نمیداند که آنجسم راز دان
 نمیداند که شهاب تقسیم
 بر آدم تا آدم پاک کو مر
 چراغ هم لیک در زمزم
 اگر نیم کشد بر سر چو خورشید
 ز به با که ز زمزم خون
 بجان خویش چرخه ز زویشم
 که در پیش زینجا بل فردتر
 که ای آدم صفاتش عا
 که مصرم جای نگریده
 زوید او پدر مجبور مان
 به ام بند که امش ده زین
 پر ممر خطه بر زانو می درو
 که بر حکم خدا پس را طهرت
 که آتش رنگ میریزد درام
 که شکر برق بر دید زخم
 چون باشد سلسله دای بر
 پنجوشه تری از جوشش بار
 پرستی ندارد بال و نیم
 رفته این فعل ناخوش چرخه زید
 بهارم لیک در باغ خفته
 و کبریا نشاند چو خورشید
 نکردم بارگاه آرای غفلت
 ز در خویش گریان تریشم

نمی بینم کسی یکس نوار
 زینجا را نماید را ناموس
 تو باشی کردین تعظیم
 کان دارم که یارت کرد
 مرا خود نیت با کار خارا
 بر کنی دایه را غرضش احو
 بهر شکر کم شد کشت ای بوکا
 صلاح آموز بد خوی فساد
 زینجا شاه خوبان طراست
 کسی که جام مصیبت چرخه نیت
 مرا چشش که این کلفت میکرد
 و لے این راز که داند زینجا
 تو چند می مصلحت پاسبان
 باغش تهر کنه کفایه
 که فرسم در وفایت تو
 پس آنکه رفت نزدیک زینجا
 تبسم زینکشت این غمچین
 که مراعت بهنکی مبار
 بدون آرد مرا از راه افرو
 شود صاف ز زمزم شیره
 کرد امید یاری باشد و پس
 ترا خواهم کند کچین کفایت
 که اخلاص زینجا در دلش
 بخوابی کیت باد اکنه دار
 یقینم شد که پیغمبر را
 بنارش عالمی صاحب یارا
 تواند در بروی متجسس
 بهر صورت که بودی میدم
 بر او پیش از اول سر نوا
 مداد امر چه فرماید چنان
 با که پوئید بسیار است کای
 کف آبی برایش نشانی
 و در چهار و پندش سیاهی
 که از دست تو نیستا دل چیل

نذار دتاب چندین تنواری	که بر نازک نهالش میکاری
پیمبر زاده ز نیست آیان	با پسته عاشق محکم شیلان
ترا پستستی در رخ دارد	خوابی به نصیب از کج دارد
ز خویش چند روزی لب فرو	بیر و صبحش مد از خود
اگر بر لوح دل این نقش سب	طلسم احتیاطش نکشی
و گرنه نیز نذر زنده که دوش	ترا هم مرک میگرد در دوش
بخوشی بگره اگر خود را	نکرد در تو ناخوش زندگانی
بهر باشد یکی تازنده هر دو	ز آتش دود می چند رنگ
ز نی رافسر دو آورده	ز معراج قضا پاد پاد
نصیحت کرد خود مند آید	ز آتش آدم آید تراش
نهان در سینه اش کرد خمار	رضای یو نفس آموخت اینکار
بگلشت سلوک آماده کرد	بساط تازه روی در چرخ
پاساق درین بنام شوش	که چش و عشق را در دوش
چنان کلر ابجای شاد کرد	که ببلر کند چرخ غم خندان

بیر بخ برون زنی خورده ۲ راه نیکو ن مده فریب و کشتن دین
کل محبتش از کوه پسته ایام بر کرد و درین دین و در کوه پسته

صیغه آماده کلک کلک	کل فشان غم شد بدین
--------------------	--------------------

که مجبور شکستای ز نی	چو زور احشیا رنخود پی
بگم مصحت کردید کنش	غزاله سر بر آورد از کنش
ز صغای غصه بنا کی بر	بکفر از طربناپس که در
کینر از آبار ایش خان ش	که حسرت کشتن از چرخ
بکوش هر یک از رویای فر	کشد این کج تر غصه خاص
که باشد بعد ازین بپشت	خداوند نهان و آشکارا
شب و روزش شوخی شادوار	بهر جا پاکد ارد پس کد
که دارد شادی او تازه ریم	و گرنه بشکنم کر رنگ اوم
چون بشیند بخت گرم باشد	و گرنه خواهد چو بستر زم باشد
اگر دید از شاد و ش فریش	مراسم پت امید گلش
چو تیر کودک آمد بر نش	بسوی صید که تازد رخا
بکار یک کمر مشق چو شیر	شود بر دیگری هم رغبت
محبت ز در چهره بر عاشق	چنان باز کاری دل کند
که آیند اگر با غیر یارش	زیز و رشک بر خاطر غبارش
بیوسف بعد ازین چرخ صبح	ملا میتر ز بوی گل زو این دم
که ای برگ جیاتم ز ابرار تو	چون سیتسم ز ایزور از تو
بهر تحلیف کشن می نماید	همین آنک ببل میراید

ز خشن حکم دل جا رست تن	ز کردش دیده را اگر دزدن
چو آه از سینه پاپرون کند	قدم بر تارک که دو کنگر
پایان در چرخ کیرم منزل	که شکی نیست از خانه برد
دماغ خشک را در میان سار	علاج در دهر زانوی پست
جوابش داد یوسف کای کوری	سرم در زده غمت آهنگ
کل آرام چند نیست بیک	که چشم عارف از سیرش کند
از انم خوش نیاید سیرت	که خسته بند و چو از تن طشت
اگر بخش بگردید نخت	ز بون فزون را مردن چش
بناشیس سخن در خانه بزر	چو تیر از خانه پروان فتنه
مرا خود دل ز جلاله ناسد	ولی خاکم گشت میوه دبا
زین را قبولش تان زود	ناتش صد کلستان بیکر
سرپایش زب است چرخ	چو شاخ گل خود از سر تادم
پوار غم کردیدند در دم	بهاره غم چرخ شد با هم
رباعی دید یوسف شرح طرح	ز متن غمش فردوس کیش
کل اندامی که دایم داشت	ز نور افشان بند صبح چا
بهار آب در بخش خاطر افرو	مواصفا به و ابری در روز
ده تکیه زلال بر که میست	رک خوان از آرام محبت

نه میشد و تادی فر خاک	که در قفسه ی عاشقان
نخاکش بکشد شاد بانه	و میدی ای از خشم سمنه
شکار با آه و زاری	که تر میشد پروبال از میوه
چو در چرخ غم	ز فکر برگ سیر آفت از
که خاک باغبان از غم می	اگر بر خاک برگ مدیست
رسید آن کای سود که چید	ولی چه غم چه اش در پرده
در غم کشتن دو قصر دلت بود	که مرگ بر دانه خود بود
یکی که شسته کلزار و محو	ز دیگر چرخ زمین از آسمان
خود ز بند خویش از میان	که شب چرخ بکشد ز چرخ
رسید بک سوره سفید	ز بزم کامران به چرخ
و در یک را که رونق داشت	از غم صد چرخ سپید از
تجمل بخش غصه چرخش	چو امر خانه از خشم روان
چو قصر آسمان چرخ طرح	چو آتش ثابت و پمانی
شیمگاه یوسف کرد و فر	بر غم مرزینی کش در گمان
بر شیم بود قالیسان	که زیر اندازشان می بافتند
در غم حالیکان کستر و چه	به تصویر جان با صد آید
که چرخ بروی خواهد به قوت	تواند بوسه ز در پای چرخ

بجای نوزده شد اطللس کهنه
بهار آگنده پشیمای کل
مطر ز پروما از زر مصور
بر سو جسمی در جوش گشت
حباب اما چنان منجر کبر
چون دیش رسیدند از حباب
غذای تب نام نسیم در
دلت که سیر خواهد در نشستن
بود ملک تو این قهر این کین
بر پس دشت از خاطر کین
تو در بزم جوانی شمع ناری
دلم کردید خیمه چشم تیکه
در ایام جوانی نیت نیکو
نشاط آمده سوخوش و جلال
روغن شد پس بسوی خانه
خوامی چسبید یوسف کرد
موا شریف بود از سبیلش
که بر دل منجیدش نام سوز
خود انا در قشای کور او
بیش خسرو از چشم پر
جبابه بر سر دریا میشت
که با صدر روزن غیبه از خطر
یوسف کشت کای جان دین
نثار اصل و فرم بر کمر
ز غم آیینم و باغ تبین
خنجر خیزد از عیش تبین
به صورت که میخواستی نظر
نه پری چسبند بر اسوبازی
برون آغشته کان از حله
ز دل خیمه غنچهش چمن ارد
اگر خمر ناخوشم باشی خوشحال
ولی در سینه با غم صوابش
کهی بر روی کل که بر لب
چشم پوشیده رند ازین

چشم آمد چراغ انجمنه
ز لیل واد و سرمان چراغ
چنان بشد در کارش گشت
یکدم خرس باغ تماشا
نابس مومین نهال کل تبار
سوامی پادیه باف از موج انوار
ز رنگ روشنی خواستی کجاست
بر آمد شب نظاره بیت
در قفسه نسکاه تشباز رشت
فلک بیان قلعه مر سوز
کل متاع نشاندی در نظر
زمین شمر ابری بارش شرار
انارش چمن دل عاشق جوان
تا شاکت چند خبرت انجمنه
در آنصفت دل پروا نیست
ز لیلی نفس جاسوس آسی
که چند حال یوسف را که چو

نشستن تخت تکیه نوزده
نجمت خادمان کردند جوان
که پیش ازین شمع از کلهار
چراغی شد چو مرکان زلف
کشتان شد در و بام نظار
پند خوشتن را دید ز رما
خاست آب بر پشت
چو طفلان بر سر دیوار مهابت
سجده بود کز روی بر محبت
چو خرمهای گل کلهار
ز دامن جایی شبنم غنچه نور
ولیکن برخلاف ارکاش
هر پو از طپیدن ریخته
که از کشتن بر آمد چرخ کلر
هر پو کرد و جوان طر فتاب
فرستادی هم آغوش گاهی
نشاط خاطرش کم یا فروست

دل یوسف چنان عصمت افروز	در آن شب بار خیزش شرار
نظر بر کرمی محبت میکرد	و کرمیکه در جگرش میگرد
بله آزا که بر کله از علو	نظر باشد نه پسند بوی غلی
بگردش ز پیا کیزان	بروی چنان کند عشو زین
یکه پوسته ابرو را بیا	کز لقمه پند بر عید تن
یکی ترکان چمک زن گز	کفکش آه آفرینش نمود
یکه لب بر لب کفیف کرد	شراب بوسه را تعریف کرد
یکی چمن زلف پستی بر کرد	که ناکام آنکه از در پست برد
یکه سکینه عشوق کفسم	چرا سویم نمی شناسی کفسم
یکه بی پرده میگردیدند	که جسم فیض دارم زیر دانه
بدین دستور تا یکمده شب	کمی بر پیش رخ سوزد لب
بعد از یک دستان باز بود	ز اسرار نهان غماز بود
نزارم جنس با دست آبا	کشودند نشد یوسف فرما
جایش و بدم میداده	چو استقبالش از کربانه
کل بر شیوه کز خیمه تصرف	بر آوردند در بزم قطف
دم یوسف چو آب در صفت	بچشم ذوقش از خار جفت
نایم آخر آوردند ایمان	که بر یوسف نثار دینش

کردند شمش مردانه بشد	بت اندیشه باطل شکشد
از این معنی زینچه خبر نیست	شش بر وزن از صبح و شام
بده پرد کرد بر دشت تنگ	که آمد تیرش اینها بر سرنگ
برون آمد خلوت شور و پر	چو خورشید از پس دیوار خفا
بوجدخانه یوسف خرامید	سر خود را ز پیش ناخ کشید
بگردش رنگ کردید چنان	که اجزای زمین آسمان کشید
پس آنکه بانج را در خورشید	بوی خانه با یوسف خرامید
پا مطرب که عشقش شکر است	بجیب خودی بر نیز جیب
باز از لغت معجون تدبیر	که این هم را کف کفینش

در این شعر که در این کتاب است و در این کتاب است و در این کتاب است
 و در این کتاب است و در این کتاب است و در این کتاب است

زین را چو در کله از افسون	چو کل حاصل شد خود خرم
رمید از شوقی پروانه	در اعوش قفس شد آتش کرم
پو از نامه بر خاموشیست	با تنگی که اول دشت است
سرپا شد زبانه بهر شیون	سمه تن یکدل از دوز طبع
فلک را مضطرب میکردش	زین چشمه اش کاشش
ز شمع آتش بل نیز در کل	شش میوه شاد و خوش بود

اگر بیدار خواب آلود غم بُو
 شبی بادیه کشت ای غم بُو
 من از شور خون چاهم جوشم
 تو خود در علم وصلت شوی
 چرا نخی نیریزی که ازوی
 چرا نخی نیریزی که ازوی
 چه انقشی نمی بندد ی کلام
 کلام فضل پانچ دایه
 که کفر موزون کل باغ الهی
 چو خوش بشه در آب بوی
 زار بگلشنه بنم بکند
 نصیحت کر سبک کرش را
 کجی از راست کی روید بهانه
 ز کل سپاه دل کر توان
 ز شرم عصمت شکام اطفا
 تو کردی نیز صد ضرب بکند
 من در دام صد تشنگانیم
 برو ما خانه دافونله نه

و کرد در خواب نفسم دم بُو
 ز در دم دامن در مان بُو
 نه از دشت اندیشه شوم
 خرابات عمل را سرکاری
 خاتم شاه کرد در کرام
 که بخش بکند از بود و نام
 چنین افروختن پستان سخن
 که رخت را تخلص داده کسی
 برامش سوار اوت بر نش
 ز صبح صد پنجه بکند بکند
 زمین باشد کل آلود است
 نمی آید کان از ترس و ن
 تو اجمام حجاب از پیش خنده
 زبان خنده بر روی گها
 نشد قانون غرض خارج
 قبولش را اشک خود نیم
 نه منم زین ورق حرفه نخواه

کمین داده بر کف نه ارم
 خرابی کن خاک خوش خیر کن
 پر از خورشید اما آسمان
 جهان آرای پر کاری گهای
 جیاز دوز کردن هریش
 در و تقوی سپاسمان لا اله الا
 موباش از سوای نفس سرکش
 رخ دیوار ناما سینه در
 جوانان و خضر در کشید
 همه بهسم مصاحبه کل می
 یک لک شمس لب بکین
 یک بر گوشه زانو سرین پای
 نگارین پنجه پا بر سر دوش
 کلهای جایی خضر آب
 غنان نرم خوابان باختر
 دو کس هم را کشته شک بد
 دو کس سجد به رسم کشته غلطان

که نفس تازه بروی نگارم
 بنایه رنگ ریزی مخرج بند
 که رستان صحن با چنان
 که مرغوش ز جبهه گهای
 چراغ سرم خاموش آتش
 پر از پند یار کلف خالی
 باشکال نشاط اورش
 تصویر است شوق افروخته
 بالشت رام و از خوش بکند
 همه سجد به رسم خضر رک و
 شراب بوسه بے در چیده
 یک ستاخی ادب کار و ما
 پروبال بر پر ابرو از روش
 بکشد خورشید چن چن موج
 زده بر کرده بر سینه همبر
 نموده از دوی و حدت
 مرتب کرده یک کوی از دود

بین وضع غریب تمام یاب
 در نظر ماکه بابا یوسف در
 چنین نسکانه سر کوشیدند
 بر روز و رآور دوزخ جوان
 در اغوش تمنایت در
 رک کردن کند چرخ ساعد شام
 نه چرخ سر ز تکلیف رصیا
 ز اینجا کشت حریف منتهی
 ولی پر خیر که در کار کردی
 محبت که چه رسوای طراز
 خرد باید چراغی بر فروز
 بار این چرخ ابد نفس نیک
 پس آنکه شد بفرس سیم و زر
 کمن در خرج این اندیشه را
 رسم افاده بر مخزن خرا
 که در کارش کمر بندم چو

استقام دایر نفرمودن بر اینجا در رنگ رخس خانهای

خرابی را که غفلت کار زود است
 چو میسادی کند طبع شود
 کهی بر سر فشانده خاک گیر
 کهی بر شیشه ناخته زندی
 بدل دودی که افشانده چو آتش
 پیرایه که بوج آید سر آفت
 تضرع بر روی مردم نیا
 ازین غافل که ویرانه گردیده
 براه عشق تپه سپهر بویها
 بصدر کار فرمایه چو دیار
 برو صد خنده کار آگاهان
 طلب کرد از سر نهاده
 یکی معماری از وی کشیده معمور
 قدم در کار چالاکه نشود
 چو ابر از فیض تر دستی غمر
 به وقت صد طلبم از هیچ دستی

سرش پا در کل صد فکر سپاس
 قفس از موم سازد مرغ آراش
 که رنگ و وصل میرزم بدین
 که چاک سینه باشد کند
 بر قصد چمن بر پروانه غش
 سوا یه چمن کند گرمی گشت
 که آن شخص گشتش برین
 شود ویرانه تر از تعمیر انعام
 بود بر ناله ساکنه جرها
 نشسته گشت عیش عیش
 که دست کاقدین در آب کل
 دواش دست کردید حاضر
 دود و بار از خیاش سایه نور
 چو عنصر کردت و چار کرد
 چو تشنه استخوان بند زبور
 کمر چمن باز کردی زجستی

بند اندیشه چرخ موس
در ایضه خیال سحر
صفاکاری که در پایش شادی
یکه در صورت آرایه کهنه
در اسکال بندی چرخ شادی
چو دام هیات آرایه کشیده
کنش برود و دیوار دیده
جسم بسته نفس سیمای
هنرمندی که از کل با کل
کشیدی آب و آتش چون آب
بدان کف خنده و درخت
بدون زه بنیادی زلف
که در کار می بد خاست
زمنه از کج و کو سرگردان
زده فرمان عشق این شکر
بخشم بخش چرخ مرکان بناد
بندک وقتی که شایسته

ز اثر منظر فکرش موس
ز موج آب بستی طاقی
بست آینه اش تخت دی
ز گلش خورده مانع نایب
کلید از دست اقدس شادی
شکارش روح بطیموس دی
کشیدی صور حجابیه
مطلعه کرده چرخ آتش موج
رستم کردی زود و اسب
شیدی مرجع از خضر و زرد
که ای مشط طکان به کج
شده کیمت خاک آب سیمای
که در کار زمین بهشت آسمان
ز بازوی شما جوهر نمودن
که فر بر خاک ریزم ز زنگار
بخدمت دست استادی گشته
در معسوره اتمام کشت

نشاط پال و راه آشتی
سرش آنچه خورشید کامل
صفای عشق و چشش داده
نمودی که چرخه را سایه پرد
هر جانب دهنه کله از صورت
رستم کرده لبه شش صورت
که با رسم خرم و سرور بود
پستونهار است خفته حرف کار
به سو بر که زلف آب شریانی
هنای را که کشتی ریشه پرور
کمان موج بر کوه کشیده
در خشی بر لب مر که از ز
مرصع پوشش وقت شاختن
مصور طایری بر سر شش
برونا که نسیمی کوزیدی
ز دی چرخ و کسودی چرخ پر
در شجاک کرپان بهار خنجر

برنگ مقدر در سم شاد
درش اناسی بر چرخ
نیاز و ناز را آینه را
چو مای سبزه خور و غم
تبی با سوده رویه گرم
مثال یوسف و نفس زلف
چون زدی ز دوری دور بود
ز سر تپای در موج جوهر
که و صفش صاف کردی کهنه
گلش خورشید بودی غم
ز شمش آب حیلش آید
ز اندامش بلند آوازه ز
زمر و برک و مرد و اید بارش
بناد و شیوه کردید کشت
صغیری سر زلفش کشیدی
هر جانب ندی مشک و خمر
هواش گلگویی کفند از خمر

بقول بیل طویس آشیانه	یکه دانسته اند این خانه
بصاف آینه شیشه سقف دیوار	مضاع کرده بودند آسمان
که یوسف چشم درنده بندید	نه نیمه نشینش خیز زینجا
زینجا را گمان کاین طوطی	دلش را میکند معموری آید
ازین غافل که صاحب دیدن	بیکدرد بهر تماشای چهره
بریش کر بصورتش نه قال	نیمه لغیر از معنی حال
ز سرش نقش افروز و پاش	شود محو از در و دیوار خانه
پا مهربان بهر شکایت	محب را برسان ازین
که بر بر کاجوی دل نه بند	نگرید نام و بدنامی نهند

دشمنی بعد از مصفا که در خانه دارا ایش خود بخت
حضرت یوسف علیه السلام و دعوت استعدا
انگیزت را بسیر خانه سازد و مجبور بخت

درین ششدر بنای خانه	بودی سیمخ جان چار آشیانه
یکجا خفته شیند به غم و نا	که مر جایی پرید از بام کجا
زینجا خانه رو بخت کوش	عروس ده طبع شمش
درنده قهر مصور چشمه در آ	دلش از فکر منزل بر آ
ز قیض دین آینه تار آشیانه	سوی مر مکن از اودا و بر آ

جان سیرش ز خاطر بر گشت	که شمش اصباح آگشت
بغراشی صف را کردین	بطراحی طراوت را سرفرا
ز قایم که بنا جستن عمر بود	ز نقش خج اطلال کلید بود
درنده کلزار آرایش در آرد	هر جا مرصه لایق بود کوش
کیا بهش از بس خبرین بود	چو مرگان تان شد آرد
چو مشرق سینه صدرش نمود	دل کرش مرصع کار عمر
ز جوش نورش موج هوا د	سمان کنی که انکشت از خانه
که چرخه رفیقش نخبه گشت	که سوی منظرش چشمه دید بر
لب مر غرقه فال خرمی زد	در مر خانه نقش عکس زد
پس آنکه خویش از یور کزین	چو مرکش بر مو کو مری تا
تبریف لبس و حسن آید	چو بر کردیده ام خوشتر خیل
قلمها کرده ام در درشتنا	در قهقهه شتی در بای کور
در کلک شمرش در نیاید	که نقش بسته تن زانجا
میگویم جز این کان آب بگر	شهر از سر تا قدم کعبه کور
ز پر داز کل و کل چشمه بر بود	ز فکر نور کردید آتش آلود
بخا صغی است کوید نا گندام	په احضار یوسف خورشید کام
برد از ره با فسون اعرفه را	سوی تاجه خواند مصحفی را

درین اندیشه ناموس محبت
 ممکن شیوه عاشق نباشد
 غرور عشق را بر دل خلع
 بودج بر تو واجب نیچ حاصل
 فاشد این فتنه پیش رسور
 ز جایت شد از مرغان قیام
 درآمد از در یوسف برآید
 مگر خد بر یکجا نشستن
 عمارت های رپسی درین
 بنای تازه طرعی بحشم نرسد
 که در وی همیشه خرام افاده کرد
 دولت از خانه شکی برآید
 چه سم دعوتش غنچه ز دربان
 چنان شد تا حرم آن چرخه کاه
 چو یوسف دیدگان بشکین سیل
 خلاف شرع را آسان شد
 زمرینش آمد دست اسی

برز و دوست کای افسردۀ عمر
 نشستن بر بالین تاشد
 چو پند پای غیری در راه
 که بندد و دیگری بر نامه محل
 بدست رعشه در سرش مور
 نکاشی سوی چشمی که در روز
 که ای در جلوت دمده صافی
 در کشتن بروی دیده بن
 ندیدم خمه بجلالت سر او
 پر از نقش و نگار شومعی
 ز نقش سپه ما غی سازه کرد
 طرب را دست شرب فرا
 بهر آیش میفش شد روان
 کل آینه بابل آه
 بر دچده چمنه اندیشه بدل
 قدم در کار بد کار می فرو
 دوش داد این عار آید

که یارب رلب دریا می تش
 بخظم دستاری برون
 چو در چاه چنان کشی نیم
 بیا بیا تا بگلن پا غار دست
 مبادا مشنه را در کشا
 چو موجم باز نی در کش
 ز لغزش پای و نیم را نکهده آ
 مکر دهنه های میجر چنم
 که بر گردیده عشق دودست
 که معشوق از رزاعش ناه

کشمیر نامہ حضرت مولانا محمد رفیع صاحب دہلوی مدظلہ العالی

اگر اندک کسی در غصه
 بکشدش اشتهای همت کار
 چون کف بختن بویغ آباد
 زینجا فصل بر روز و گران در
 نشاط عید ترش ریخت در جان
 کسودی از پنجه واکنه در خوا
 تا شمع صورتهاش کردی
 بستر شکهای نفس کرده
 که باضمه اقبال بی و باست
 بدین دستوری بردش بر
 و نه یوسف چون دشمن است

ازادہ و مضامین

از دین و کل شمشکی سر
چو در قصر دوم نورش علم
زینجا کرد بر سبجا راول
سمان چندی بروی سیم
بافونخانه و جادو ربه
بجیل متنی دل را
عرائض می نوشت با برگان
چو یوسف مطلبش میدی بل
سیم را جلوه هر چه در دین
کشود آنکه لب طول ال
که ای کلد پسته با مهربانی
میرشاده و خلوت روستا
چو عشق و حسن در یک پروانه
ترانا چار باید با منم محبت
بافونت دگر کند ارم ارد
کشم در بر ترایا تیغ بر
زینجا سارنیکر داینم
ز یوسف چندی از دل و دین
عطار و بر مقام خود قدم
در کم کرده را می رافل
پنجانی سنگ چینه فرد فر
محرک میشد بر کمرانی
فصول کشت کو میکردن
که بودش صفو خاک با چایان
بر آتش پترو میکردن
زینجا محاسنی تقسیم در دین
زبان هر چه خواند این غزل
زناکت بار سر و سر کردن
کشیدن سر ز فرمان جوان
چو ایچا ر باشد کمرانی
که با الفاظ خوش باشد معانی
نه آنم منزه که بودم گشتن
باشد این سخن را چینه و شانه
لب یوسف تغافل برسم

که خدایه گوش کردی فنان
چو چارم زرم را مشرق کرد
زینجا با خیال خام سمیت
نخست با ده انصاف کرد
بروشن سبج استغای یوسف
بدو کشت از کسی که کنی غای
زمنه مکر که ممت را بام
کمرانم کند پتای بیا
کسی که بوسه ام لذت دین
کفای کر خشم حاصل کند
بر لغتم کرد دست بختل
جایانم از پستان خجل
میانم را میسریت و دن
ز طوبی سایه کر برسد آ
زند خورشید تابان سرش
کجی در چار سوی پرورشی
توتم از سر و دهن روزگاری
بود محکم یک بر بکر از بدن
میج از صحبت خورشید کرد
در دهر چینه دیوار دین
سمان زمر مکر صاف کرد
نیز و چینه دم از روی تطف
که مشرق برش حشمت خوان
زمین کل کشته خورشید است
کشم سینه سوز و زردی
کمران زند که نوشید
بر دنام رخ خوبان شیم
زند مقراض رکیوی سبیل
صدف با کمر بختا و دودل
کشد چای زمرگان دیده کرد
هنام جان و دهر چینه در آ
نکرد و کمر بر اهر خیم پس با
که جنس خیم را مشرقی
چو امانه پر سو دانه اری

من از وصل تو گریام صلا
 ز پیشش یوسف تیر کرد
 دلش خیر که از حسن خود
 و ز انجی یوسف در ماند کرد
 ز در بسن چو غار غنای
 بخور زمره پس طعن و تیغ
 و ویش بکه ستیاب به
 ز خاطر سم و از دل پاک
 که تا که تیغ بر چمی کشید
 تماشایم اگر کویه گشت
 کنایه کش کند ز ایل معانی
 قضای حاتم و ایل تو
 مدد غم را بخود زین مرام
 بنودی غفور که منظر زوایا
 خواستی کرد را غوشم کشید
 چو شمع از زندگانی می نیرم
 چو بنی گشته ام شاید که مایوس
 تو رسم خواستی از من عواید
 چنان که سایه به جرم خود
 که چرخ خورشید بر آینه اش
 طلسم بچین باشد که فنا
 علم ز در بر مرید نه خوا
 زبان را از تیغ شمشیر مرغ
 برویش موج سیاه شاد
 پر ناموس بفرات میکش
 ز وصل خویش بوندیم برین
 تقاضای جوانی غدر و آ
 نباید زار که لبش بود دیگر
 نمیدانم که خونم بکشت است
 کنایه بر که خشم بکشتی
 نمیشد توبه و کفار و آب
 من و قصد خود و در خطم
 پسندم تیغ بر خود که نیرم
 شوی از کرده و کویه که افک

حاتم بار دیگر بخشد اندم
 همان کویم که با من مهربان
 دل یوسف ازین شوریده بود
 دلش سویش شدی خوشتر
 چو بودش حافظش در عصمت
 بیکمین بچه تا پیداشتم را
 زینجا باز چرخ در بست بخت
 که ای افق شرف را سجد کرد
 برخاسته معنی مصحف نور
 بایر ویت که محراب ست
 بموزون قامت که جان میدهد
 باه فرم که از شوق بلند است
 بداعنم که تو در چشم مردم
 بسوزی که تو ام تانیست
 که این چشم بخت بد دل میزنه
 مکن کاری که بکند ارم تیرا
 خردمندانه یوسف کوب داد
 ز جابر خنجرم و کرد و کرد
 زمین شد ام آب رویش
 بگوشت آمد چو مغرور شد
 بگوشت کافین العبد من خوا
 کند و اندیشه از در حشمت
 شد آنکه مشتری شدیم را
 لبنداری بر یک غنچه از با
 سجادت را بطورت داده است
 که آن یک صغیر باشد عارض
 پیچود آموز مشتاقان آقا
 قلم بر مصرع طوبی کشیده
 غزال امید ای الی الله
 نه چرخ خورشید از عیایم
 دلم مضمون آتش را گشت
 در اغوشم در انزل کرد
 کفم کید لکن شش جفا
 که ای تپیده از راه وفادار

اگر در دوستی کامل عیاری
 بمغشوقه که عشق از سر که سر
 اگر خست تاب از جانش
 که خواهم با تو به اندیشه
 پس آنکه بس که خود را بخور
 چو در خانه من مشغول شد
 ز نیابت در بر روی پروا
 بهفت اندام تن آشوبه آرا
 سیه کایش کرد افایه سر
 با فغان گفت تا خدای جانش
 در طاعت ندارم کو صبور
 میا خلوت و فرصت میر
 به اراده که کرداری کنش
 تو شمع افزوز فرصت حسیله
 مدینه بهجت وصال مردون
 ازین صورت مصور شده
 تا شاعر نظر کتب درین کاغذ
 چراغ خلاصم میباری
 بر آتش دهنه دل برگزید
 و کر عشت جوش از جانش
 و له وقتی که دامن و فکته
 ز حیرت راه منم خایه
 ز حل پروانه خورشید شد
 ادب را اگر دیر و بی ادب
 که از بسج شد او آرام بر جا
 که شب کردید روز فکته
 بدفع الوقت و درم داری
 که دزد دکت سوزم بدی
 محبت استظار وقت دیگر
 چو است آتش به باک از جانی
 ز دغن سر چو اچید شیده
 پیادار اتصال جان من
 که فلان بر در و دیوار کرده
 که دانه و ایم این بود

چو دید نقشه نفسها یوسف بر آرد
 بد و کشت ای نعلب ایم مرا
 بکند از سخن اعجب چو ای
 سخن باشد یک صد بکشم
 ز نیجا باز تعظیم خون کرد
 یوسف گفت کای آینه
 تو بر ترغش آتش دیده خرم
 بکنج یسم در زان خیم
 که یکدم از ضایم سر نه چو
 حکم شرع باشد نامسا
 جوش او یوسف بنده کرد
 بهر خدمت که مشکله آید
 و له مت که ری که کارم
 ز نیجا از شکوه نام قمار
 بدستی که از دامن ایمان
 بزرگش پرده چیده نهفت
 که محبوبیت این شکل رنیا
 بر کج کاشاب از نامه اس
 شراب معصیت را میو کرا
 مخور آب از به نم شام
 که از حکم خدا غافل غیشم
 و دوع صبر و در و سکون
 که پسند از تو کار علم پروا
 مرویت بی لطیفیت
 و در آغوش محبت پروریم
 و کر چو دم و یکدیگر
 خلاف بنده از فرمان بها
 که نافرمان نیم الا درین کار
 قبولم تن به ترسم جان
 که ز حمن را اعتباری دارم
 بخود بچسب اما بچو زمار
 تنی آورد پروان از کربان
 سبب پرسد یوسف مضطرب
 پرستار و یم پنهان پدا

شش زرد پت و پایا تو سر جان
 خداوندی اردو نیکی کن بهار
 ز کردن لشکر بر آوردم که با من
 ندانم ایستد دور از جسام
 بست این بند و بد کاره
 بدو غیرد یوسف کای کج اند
 چو بر بد کاری خود داری آفر
 ترا شرم از وجودی زنجیر
 مرا چنه شرم از نفس صانع بیا
 بحسن و متع در صدر و نه
 هفت از قصر لطفش کی نشین
 حکم او پست کاین دین یاری
 مشو غافل که ز تاراه کرد
 دم یوسف ز دشت در لجا
 ز داد انصاف از لیس تو رید که دو
 پوسف کشت ازین فناء چو
 ملاطمت ز بد قصد احسان

سرش یکدانه مروارید غلط
 ندارد صومناست مغرور
 نباشد چنه کنی دستم برون
 که با او خلوت آرای خطم
 که بد بدتر بود پیش خدا
 شدی خود شاه بد کاری خوش
 مرغ از غنم کرت بشم در لجا
 که باشد مو جیش حکاک زور
 که از کل جوهر جان میرسد
 با جوینک و بد قادر توانا
 بحجم از کج مهرش شرف
 شب و روزت در جویان
 سر کوه سادات چاه کرد
 دل غافل نشد آن سیم
 که غافل بود شیطان در لجا
 چه حاصل که دهد خوابم کران
 بطوفان داد کشتی احسان

بخش پت و پایش بال و پر
 شمع اغوش عرض بر زور
 که آمد بر زبان از بدو یک نام
 کند روح ملک را نفس زلف
 اشارت کرد یوسف بر بصیرت
 کرد شد دور چنه آدم ز خوا
 سلامت زنده دو کرد آب حلا
 ز بخش رک آمیزش و وحش
 که از سیم کشتن باز شد
 که ز دور و دور عصمت ننگام
 پر دقت در ش چنه مرغ دیوا
 بروی خود ز مشرب زرتو
 که ز نفس شرم و پشیمانی زودیا
 بر حجت ملقت سازد مشر
 که بر کشتن ندارد عمر رفته
 نمودش چنه قلم چاک ازین سر
 ز قیدش بازست و بست پر

برغم صید بند خام خسته	برآمد زنده گشت مفرقه
زینجی رخت رنگ آه دهن	چراغ ناله را که دید فتن

مستیس

بخاش قهر بی نصیب از نصیب	مثل میرد کز آب و خاک تیر
خراب اندیشه را رخت	که باز دختانه بر تاز بیکر
فرنگی لبستان از نوم گدا	زیر داز لقا مش کچر حور
طراز و برود و دیوار صنعت	کنده خورشید را تکه محبت
پس از عمری که شمع فارغ ز کار	بر آورد آفتاب از اشتهار
بصدرا از روش تابراود	تمام قهر شکسته آب جل حور
ورود دیوار پاک از سر صو	دماغش نقش بند شور و شر
که فکر پست زو بر نیام	ز خامی گشت ویرانه خایه
بنایه را که خود میت معما	ندامت در پشیمانی دیوار
کتون کز کفر خراب امید	ز بخت خوش میگردید خوش
غم کنی ز کردش کز خوش	مرا در خانه افتادش
زوم صد در صد ای بریا	ز بخت آواز پای بریا
کلید چار با بر کف میاست	ولی دندانه اش نه زلف عفا
درین ده که پریدم در و دم	نشان از منزل مقصودم

نیز دبال و پر خورشید	نیاید دست و پا جز بر سر سبک
صبحا سم شام گردید ازین	که دارد تیره روزی با چشم
نشتن نیت در نفس مراوم	شود و لبستکی شش از گم
رخش در کرد غم حلوشی	ز خشکی لب چو چینی جبین
سوی سرش استاد پنا	چو پستان در زمین آب او
کشت میکش اشک و شب	که چشم ز در فضا بک
کهی می میردش سودا که میوز	چراغ آه ازین بهتر بر او
چنان ز درد میرد سر برانو	که دشمن دشمنی را شربت
نفس در نیسه اش افکوش	هر مویش درین رنگ می
کجا رویش در مینادی کام	سر اچشم حرت بودم
پاسا می پرینس کاری	بجام ریزا که در شیشه دای
که از مشوق شور انیمیر عیان	شوم پستان چو زلف کز

شماره اول خبر بیهوشی از خانه در میدان کربلا کشته شد و در میان کشتن را به کشتن و کشتن

درین اره پس گیر سواجد	چو کارت تحت شد دل جدا
که از سختی قله خستین	نه خسته تر از کمان چرخه اس
چون در عصمت یوسف خا	بر یک صبح پردن زور با
چراغ شکر حق میگردون	که چشمش کز دانه دانه

نسخه کتب خطی در کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاریخ ثبت: ۱۳۰۲
شماره ثبت: ۱۲۳۴

در بخت غرض بر سر آ
 برو تا پند از سیاهی آثار
 سبب پرسید و از یوسف
 غرضش و نوازی کرد و با
 زینب تا تحت عفت بریش
 ز حکم عشق سرچسپ و برده
 چو بیل بست شد بر طرف کار
 بدو این غریزه منت میسر
 که یوسف بر سرم امر در خوا
 که بر زمین حصارم نشد خط کش
 پنا داندیشی خود عام پند
 چو شد دستش با غصایم چسب
 بقهرم برو پی در پرده را
 دویدم از پیش مخرون و غمگن
 درین در سرم با سیرش
 محبت را براری که ز پرده
 میسر که سپکنه مردان را
 نه تنها بکنی سر آمد
 که شمعش اینمی داده آرد
 کل اظهار نموده منم
 بجای برد کاجا دیده توش
 که خواهد کرد بی غرت عشق
 پسندید آنچه از عاشق میگو
 زند بر روی کل ناخوش
 قلم برد و نالان شد به بین
 ششونه چو زلف آورد و
 نهانی سببه عصیان پیش
 مرار سو او را پند نام پند
 مراد پند ار کرد و او را پند
 که زینب شد چو خاموشی ز او
 چو دنبال ز فکر سیه خاک
 که قلم و دانشش چاک و جگر
 نه با من این حیانت با کوه
 خویش است دزد خاک را

غریزه زن حرف این
 محط کرد یوسف را بشد
 چرا کردی ز شایخ خشک عیان
 شدی از سیر باغ و سر کمر
 هوای ناخوش نفست خوش
 چو یوسف شعله قمارش دید
 بغض از دل و اصل شد
 عجب دارم که با این عقل و در
 ندیدی آب در شیر زینب
 زینب با تو عسری شد گدا
 بنایت انتقد غافل باغ
 کسی را صابو نینب شده
 بحرف مرثیه تهمت اندیش
 تو که شناسیم من حق شناسم
 نیم نادم که قدر احرمت
 تو ام در غربت از غم خدی
 شد از لطف تو زهرم آب کو
 که معش شعله که کرد و شعله
 که ای شایسته زجر و عفو
 کل آلوده و مانده بدان
 پسندیدی بخود زینب
 رسیدی از نسیم صبح سر
 چو دود آه خود بر جوش محمد
 که ای ذات تو بار ای جان
 که پس می نور در دل بسند
 نبردی به بست و بر نجا
 مرا اسم در محبت دار که
 که شناسی مرا اورا ندان
 که آگاه از صمیم نینب
 ناز و نیکی را جگرش
 بود شکر تو واجب بر جام
 ندامت بدو او دارم نیست
 چو همان غریزم پروریدی
 ختم چمن در حریت خاک بر

که اینها نیز منظورم نباشد
 میمون مرغ اوج کسبیم
 بخش کفاری ز رخسارم
 خدایم بنده مخلص شمرم
 مرا روزی که کردی شمع
 شمع محبت در روزم زنده
 کرم بر دیده ز داغش آید
 درم چینه گل نعل نجاش
 و با و پس خانها پیش نیک
 بیهیچک پروا نکردم
 جز دانه با فوغم که زب
 زینجا در صورت پرست
 نبود می اگر بسخوابم
 چون بشت با تپس
 بزن پوسته ز نور کیش
 رکن خامی ز خود چینه بکشد
 سراسر حال خود بریان و بوی
 خلاف شرع مقدورم نباشد
 ندانم پست پروازی ریا
 نیم مایل بکوهر کوش مردم
 مرا تا داده جان پلیم
 زینجا ز دمیخیرم زبان
 بکس شمع سر بایند مکه
 کف را چینه کند ان شمع پل
 کندم شرم ناموست فرشت
 بر اسم رحمت اگر دهم
 در صحبت بردیش و انکرم
 سید کج زبون امر فرست
 چو خلوت شد بلای است
 جهان کج میشد از حرکت
 هند بر خاک بشت پل
 که بر دلهما ز نزد کیش
 محفل میو در رشته نور
 بعضی شمعش دشت من

زینجا دید که تعری یوسف
 سر پایش ز انک جید مضمون
 قدم ز دور ره تکیه پهن
 که کشتارم ز دور بخت
 و کربا و زنداری کشته ام
 کشته ز نهار و جرم و لیری
 نیم سیکس غنا و کله
 که کرد اند جاکاریت من
 کند پامال آتش خشت
 چه نالایی ز غم دیدم
 چه بد کردم که شد ای ملک
 درین عوی کرم صادق
 نیم فرموده ز سر قائم
 عزیز تر که خدای خایر
 بد سپردی کردش جبرائیل
 چو پیکر بد یوسف انظار
 ندانم انکه پیکر را گشت
 عزیزش میکند و دراز
 کتاب مشنه را شد یوسف
 بایان دروغ آوردان
 ز داغش در نهادم خوش غمت
 حذف دانه در پشتم
 که از شامی خطر دار و دوزی
 شکوه شاه مغرب را پاد
 که تعیش بخیر مصر کرد
 بسوز و ریشه ریا کلشن
 که اینان کرده بمن بدگشت
 غلامی پشت از غم رست
 عقوبت را بر و لایق
 تو انم خورد و از شک پست
 بریش داور زو شایر
 که موم از سپردی غلط بود
 درازارش ندید از اخط
 که از غم رست با او سر کشت

بویش باز ناپید از غضب
 که چون دیدی زینجا حشمت
 کنون که غیرم حوت بر
 برون و زین چرخ زنده ابله
 سپهر از آه یوسف شمشیر
 لب از چرخ و چراغ چادر
 چو مفتح گشایش بود پناه
 ز شکران ریخت در کف زلاله
 بخیر خالق ز خلق امید بردا
 ز نه ناکه در نه بزم شک پر
 بگوهر بازیجا خویش اما
 نازن شاخ کلی از کشتن طو
 چو کودک دید یوسف از بند
 به منع عنبر ز قهر پروا
 که شکل پیش و آما باشد آن
 چراغ را ز در خانوش روشن
 بودی غنیمت اگر به در میر
 که ز دچشم دم غریب بر
 چرا پروان نیرفتی از پنجا
 کند زنده آن حبس موبد
 ز غم آما ده قهر و غضبش
 که یک کوبد و صد چوکانش
 بر نجر رضای حق کمر بست
 بدل صبرش چو صل افشرداده
 کل خوانا به برنج لاله
 که قادر بود و از حاش جردا
 در آمد نه فرستادش از غف
 چو خاتون صد اقب استیلا
 بدوشش کود که غم غم نو
 زبان چرخ برک کل از یک
 بر پسم مصححان آمد با و
 خانه که کنی اندیشه نرس
 تعجب دارد از پندار
 منت میکردم آگاه از

کنم در پرده اظهار سخن
 شود تا بر تو عریان بر این کل
 اگر از پیش دارد چاک کشتا
 و اگر آید چو روزن چشم
 پس از ایراد این بیان قاطع
 عزیز از خوف قهر طفل به
 بر کنه ترش بر موش سجد
 تعجب کرد از برک و برش کل
 کاشش پس یوسف مضطرب
 بر آمد از لباس قهر را رویه
 قند بی زینجا گفت افسوس
 ز کید آراستی صد غم غم نو
 عظیم الکیه ی خود کاش کردی
 لب از حرف صدق است
 ز نه و زین نجر عصیان
 شمار و فصل به رازن کبوتر
 زن خورشید را آما آسمان
 که نامر دلیست غمازی مرد
 سر از پر اهر یوسف بر
 در تصدیق بر قول زینجا
 یوسف با کسر در کجاست
 بحال مسلی خود کشت حج
 چو یک بین شدم درین اردو
 که رفت از خویش و برین
 که چون در سخن قهر غم غم
 چو چاکش چشم بر پر اهر
 که یوسف خود غم عصیان
 که شد چاک از خوب ملک
 مرادادی ثورش عهد نو
 بهرم خویش را حاش کردی
 دلبست از رستی چرخ لب
 کلاب از شیشه می بریا
 به خورشید شمر ما در
 نزار خورشیدش در خانه

ببین جوت نبیستی در گریست	کرت دادم امان ملکیتی
بکنجی بعد ازین چمنه دایم	نفس را موکش در ماتم دین
بآه و ناله شاید بار دیگر	سهای ریسک را براد سی
براه تو به باد پاش ری	که در حسی در دل خرداری
پس آنکه کرد با یوسف سخن	که ای از صبح صادق کوز
برین کفشی کفن میندیش	که غمازی نباشد در کش
جوابش او یوسف کای قوی	صد از کوه صورت کی زنده
ز روی بروی غم نهان کرد	سرش بر تیره که میسود
غریز از خانه خسته طی شد کاش	بودن آمد وای چمنه بر زبش
نرمی داشت قفسش ز خود	وای در کیش غیر نیست مغد
در انحالت که خود را گریست	میند انم که چمنه خور انکه داشت
پاسا قیاسی که مرده	که قفسه فضل کو با یوسف آرد
که سازم مستحق کو به زبنا	کشم صاف یقین برود کارا

بنام شمس زینبی رحمت نایب را در هر روز این قصه را بخواند
 میرت به حال یونس در شکم ماهی و در هر روز این قصه را بخواند

تغی غش رسوای بهار	اگر در ریشه بر شاخ است
دل پستی که قفسه چاشنی دود	چون بخش بر دود آند آرد

ز لیلی مادر اولاد چهرت	بد اختر بر دور طفل مصیبت
در تپه با جسد و بید	ز می خفته ساعش پرید پند
به برای که فکرش بر نشانه	چو ترش نشان آمد حلقه
بکاشش بیکه شمشیر شمشیر	بر از ناخن چو کردون در گریه
کهی با عشق میکش ای دل آرا	مر ابله از یانا کام مکنده
کهی خرج کای بر حرم	نهی بر دست پای احرم
برای که بر میکش قفسه جانج	که نارنجی نمودی بر کناخ
ببوی میکشید آه قفسه میکش	که همیشه کوی کردون را نش
زنی که کش ز غماز در حال	که ای مرغ نه است پر دال
دوید از غنیمت پر دین بی است	بر فتن و ادب نکت را اجاز
قفا در بام جوت طشت ناپس	براه از جهان فریاد افس
زمان مصر و سپاه با هم	تشنه سم آواز بند با هم
یکه کوید ز لیلی خوش زبشت	که در ذرات لب ترک او
دگر باشد کناه مادر پرست	که کرد و طغسم مگر از غمده
نمید آمد سلیمان اود مرز	شمار بر غم ز غمیش غار
ازین غافل که سازد عشق با	بسی شهزادگان ازاده عا
یکه خند که چمن را نکشت	دگر یوسف از دل نکشت

کز من سپود پستی در لعل
 کز قی و ذلت تجسس و یس
 چو زین در پرده معشوقه
 جوشه از صورت پری برادر
 نه اند کاب و رنگ حسن
 ز جوش عشق مرز و مرگان
 یک چمن جشمش باقار
 که با این چمن غیرت هم ندان
 غلامی از ملاقاتش چو بگر
 بنایستی در گهستی محبت
 کل که محتشس بلبل کرد
 بود سچار اگر از رسم زرد
 تنی زین شاه کهنه سر عسل
 پنجن کوه تو بخت دهان
 که درستان عشق نیست غیرت
 زینج سوزی از دوا خوشین و
 شده مهر و در لعل مرز و ربان
 چو دانت اینکه ز افغان کشید
 کجاست عشق یعنی ذاع نام
 بران شد تا کف جفتی
 هدف با لعل خندان کشید
 پویند محو سازد دیدار
 که دانستش خدایه خطای
 ضیافتی نه رتب فرود
 کند معذوری خوش اشکارا
 در دوازده لغت سرچرخ
 که وسعت بر معاش عالم فرود
 سواش عطر بار از بوی تو
 چو نعمتی نه لطف آینه
 بوضوحش ازین دل به
 کل مضاعف توان از رنگ وجود
 متعاقب که این رخت این
 ز شورش می پرد رنگ سخن کو

پوسف گفت کای روحم درم
 خدای سیم جانم جهانم
 ز خود آیت کلمه شمع داغ لاله
 می نامیم شدت پال
 ز نام بر زبان طعنه دانه
 ترانایده عیسم میماند
 بدین اندیشه ام دل داده
 که کردم مجلس آرا محبت
 کفشان صیغه خود شاید
 که آمد از کنگ چمن بعد ازین
 بآب و دانه اچان اگر ام
 بچوش مشقه حب الشرج
 نپاشندم بدیع جان شاه
 چه خوش کعبه کیم صحت
 ضرورت آید افشاندن
 نظر دارم که چمن کفر مجلس
 که زینش سر آوارده شود
 زبانش از دوشم کشید
 شود لعل شمع چشمان باغ
 ز وحشیانه ویراشیاید
 با جفا تو بگویم نایب
 ز جهان دوری چمن مرزبان
 در ایم خیمه تکلیف برادر
 ز رویت شاید این شهر پیش
 در این کثرت پنازی بزم
 ز جهان دوری چمن مرزبان
 ز دریا پیش مردم میرندم
 ز وحشیانه ویراشیاید
 خجالت که چه باشدیم شبنم
 قضا می خورش خیمه نصحت
 ز دریا پیش مردم میرندم
 صلا زین روز دیگر شد ناز

ز غمت کرد قطعیست فراموش
 بجای خویش هر یک را نشاند
 کینه هر مرغ پوش چاک
 رسیدی هر چه مجلس این ط
 درین مهمان بر آنکس سرزد
 زنی پشیمان فکر تمید
 تکلف بر تکلف چه میشد
 چو سیر می بر طبع کشت لب
 ز آقام حلاوت نشسته
 در بنوف از کینه فرغ غم و غمی
 نهادش بر زمین چه خوش کل
 زنی کشت آورد پست
 درین دم شد زنی ناکه نوار
 که پیش از حد ز شاخ مهر با
 نه تنها محو لذت کرد ما را
 همه زوخم و شادیم
 کجی دیگر چنین مفرین

گرفت از مهر یک را دورا
 از مهر کس بعد پای به جا
 بخت آشنا چه زل باور
 بدوخی است میگردند
 کشد که آفتاب عالم افروز
 می صد پیر میگردند
 یکم کویده صد ما دیده
 بساط عافری گردید
 چو زشی رافع صفر حبشه
 در اند بر سرش غلغله زنجی
 دل مغرادیانرا کرد بلبل
 شک کرد در مجلس نادب
 که بود آن حلقه را از چشم نشاند
 زنی کرد بر ما کلفشانی
 نزار اگر ام و غمت کرد ما
 اکدی بشیر شدیم
 نخواهد کرد این چنین شد و این

بجا آورد انواع تکلف
 برویش کردند مادر ارامی
 زمان دیگر بخشن نمود
 که مادر اسم بدل بود این
 بختش دور کاری کشید
 ز ما صد رنگ شکر خود را
 زنی کشت منی نیست و بکا
 از قهر رسم که دید او
 کرد می از شما دیوانه کرد
 حکم بخودی باز داشتید
 زمانه را بر لب آمد این عباد
 ز پیم زو جیس می روایت
 زنی کشت و قی کان می
 زنجی را بریدن کرد این
 باین شرط از دهن فریاد بر جا
 بسوی خلوت یوسف میرا
 چو کرد آنها مطلب بی نص

بخرمها نه دیدار یوسف
 و به ماه صیفاست را می
 بقصد نقش تنای لب گشود
 و به میشد ادب مهر لب
 نشسته چشم ما در راه دید
 شنیدن را بدین کر رخ
 اگر باشد شما را تاب دید
 هر که دیدن از صبر نشیند
 کرد می با اجل سخن نه کرد
 ترنج آسا بخود تنگ آید
 که بر اخراق کردی در مکتب
 توانی شوکی در طرفت
 کند این خانه را می نه طو
 بقطع این دعوی چای
 زنی چه عباد را با در جا
 سر خود از پایش تاج کشید
 حکم وعده قد افراشته

از خیم خلوت بر دین آمد بخت
 ز نیل خنده رود پیش چرخ گل
 لباسی در برش که خورشید
 لب از کان ملک لعل چرخ
 چو صبح اختر شکست و فراق
 چنان از سایه اش مجلس راود
 زانرا اضطرابی رخت بر سر
 ز جهرت چشمان از زردش افرا
 در آمد هم بوس نو یک سنجی
 یک رخسار از گل صبر کف زده
 بر تخت ازین بدست کشا
 از خیم صید فیاق بخت
 خاندن نم نمودند عروسان
 رخی که دید سلطنت نشین
 یک کر و شوش دیگر چرخه شاد
 یک جوان نسیم حسن سرکش
 زنان دیدند حاصل زلفه تاشا
 که لعل و لاله شد از خاک سنگ
 کینه زلف از خاک یکدست سبیل
 که پان چاک میگردید خان
 رخ از نور اسپه که اشیا
 که جای شب نشینی بود برق
 که دیوار بخت چو در شوش
 که چرخ می زد خم ملکشان خوش
 خرام از پا در انداختن افشا
 که تیغ خود دست از بار سنگ
 که بکشد شمع بر صد
 تیغ آسوده آتش ز رخ شمع
 وزین شاخ آب نارنجی تراود
 خاشاک بر کف یکدست ازین
 زنی چرخ زلف سر سودا بزن
 که این ابرق ز دوشش چرخ
 بر یک که در مرکب دوشش
 که سر میرد ز کشت رنجا

۱۱۴
 ز راه که گم گم گم می شدند
 که یوسف اشرف اولاد
 از خیم آمد بر زار عرش والا
 کپی کش میزد و شید انگر
 لبی که خوف حسن خیم
 دلی که تاب مهرش در خیم
 از آن روزی که شد عشق افروز
 بهار چرخ تا گردید و اپا
 ز رسوایی شواهد شمع
 چو خورشید آمد روشن شد
 ز نیل کشت بود این عالم
 ندانیدم بر صورت نظار
 خراین که ز کز زینب دیگر
 اگر سوزم بر زرد رنگ آبی
 زنان که کشند اگر با خیم رخت
 ز قدر و لطف ساریش خبردا
 ز نجات بدین چرخ چرخ
 بخت معرفت کرد و کشیدند
 ملائک زاده عرش صفا
 که پا زد خاکباز پادشاه
 که شمشیر دید و پند انگر
 ز بان شش شکر باد از خیم
 چراغ دولت آتش میزد
 چرخ شایسته معشوقه بود
 ندانم از این کلد تیشه
 بخت بودی اگر رسوایی بدو
 ترا معذور دارد بلکه بسو
 که یابد آگهی بر حسن ایم
 که طعنه را از خیم شمع
 ندانم و چرخ تا کز کوه
 و کرم کرم کز پادشاه
 بر دوا نیم افشون صفت
 همیشه ره زلفه و کفرا
 که شاید پندشان بجای این

ز دشت نرمی از یوسف کند	شود ز نجر ناسا یس سبیل
و که ز گردش زمت پسند	کند ز نیش چار چندی
که ز نیش کند از گوشه	که تار یکی فراید شمع را نور
با ساقه مشو بر نایب	مبادا کم شود طرف مد
که چرخ صبر زنجی یافت ثقیل	ز یوسف رخت می در جام

ترجمه این شعر از یوسف را ابو اسدی و از قبول یوسف و نیش از نجر را
بحسب انحراف معنی که در این قبول نمودن است و در احوال و انحراف بر نیش

شب دگر این چو داور بر	ز صندل باغ صبح اندر
زن خانه از شرق و غرب	خیمه مغربی را منهدم شد
زنان کشید با سم بی تو	روغن سپوی دلا لکهاه یو
ز دشت حلقه بر کردار دانا	که لب شد ایما ز ابر زار
زبان خیمه را خیمش فرو	لب زویر پهای کشتو
برآمد از سر مژدن صدای	چو مو عسده بر فکر خط
یکه گفت ای زغبه چشم جوان	بروی دوستی کشتی هر گاه
ز نو دیت زینجا در که است	هر مویش ز غم دوستی در آرد
رخ خنج از دوش هر روز گایت	شیش در آب ترکان پست
ز چنانش چو عمری کام دیدی	بمعراج نو از شهر پست

مکن از لطف وافر جود و انچه	فراموش باش در فکر تانچه
مکن بنش از دشت کنار	دش چمن کل مکر خیمه پاره
که قوی دل به کام دش را	که شرط نیست در بازار سودا
که رست این بنا و این من	که قش قیمت و کالان
یکه کفش می کر خاک آدم	تولد یافت بازن بود توام
حلال یکد که باشد زدن مرد	خدا این حکم در روز اول
چمن معشوقه آنکه مایل تو	تو چمن داری شک آب اول
و که جای سری داری بگور	که حکم بسکه جاری زرتجا
ز غیرت خویش را بکند	ز اول بکام از وی ریش
و که نا کرده کاری نیست تو	فرد بدون در اب صاف
که ز تر شفت را تر پان	که رست پست پست کشتی جان
یکه مضرب ز در تار این چرخ	که فکر می کش مشو پر خراج
که باشد طرف دل هر چند عا	چو پر شد میشود در حال
دل پر می کشد استخوضه را	به پهن رسته مغز این ساز
چو پند سر کشی از مهر بسا	کندم در کوفش سی ناچار
مکن کاری که بر کرد و زینجا	که از دور ره پهریت پا
کند از بخت آزادی بر دست	نشد در دل زنده نخواست

نیمه در از از این سبیل
به دشت جان را بخت بس

چو یوسف دید کال حسیبش
 چراغ شمشاد و دمی
 بطل آفتاب از پناه
 که بر من پیش ازین افسه غم
 زیزد که کسی در دل برآید
 زینجا که کند خاقان سرم
 ز من کاش نخواهد سید
 اسیر صد عالم دارد آن
 و له زندان نه دارد چو دژ
 ز دل یوسف چو تخم این عاک
 ز ناز اند چو این محو معلوم
 ز سخی خویش بر تپا خجالت
 زینجا را حشر داد کافران
 خیال چشم جاودید دارد
 غرور خویش در پناه
 که خدیش در زندان نشانی
 بر دوزخ ز من در خیمه جرم
 عیب بر آب پاشد
 تضرع پیشان و دمی
 نمودنای تضرع اریکا
 ندانم راه بدکاری بد
 میمانم خدارا همیشه
 و که زنجیری زندانم قدرم
 مکر و قی که در کیش سر
 خوشا زندانم و غار غبار
 ز منم ترسم آنجا تر آرام
 بانیش اجابت در پناه
 که دور است از تمام عالم
 بر فیه رهند در جوش سر
 ز خورشید و صلات دارد
 و مانع عیسای منیدارد
 که به دشت کند جبهه تبار
 که خنده به هر پستی مهربانی
 طلا در توبه میگردیدم

زینجا آنچنان خویش سجد
 زیادهش رفت با موسی
 چو شب شد با غریب کشت
 بقیمت دوش کج جوار
 عجب این که پسر زوزو
 زنده آتش نیازم تا شمن
 غریب منحل زین فکشت
 که بود از دوزم این اندیشه
 کهن ستمیت در کفایت
 نیدانم چه شرب دشت آفر
 شدی از بس تیرش اشک
 که شش میگردید کید پال
 که آتش ازین کفایت
 زینجا پیش یوسف روزگار
 که استغای چندی شرم
 چراغ خلوت شود در اند
 جوش داد یوسف کای خط
 که صد مویش میوی کرد
 با تنهاف یوسف بست
 که از یوسف بر سواد چشم
 بهای کومرم بگشت آخر
 منم مطعون لایت در ویتا
 نخواهد شد زبانه کور
 چو صد اور خیر شیرین
 زبانه بت طفل نطق
 غلام تب حشمتیوان
 که خنده روده را میام میگرد
 چو سوزن در لبش نیر
 نیر دشت پیش پال
 شدی عریان که غیل اچا
 بشور آماده شد چمن رود
 سوای خشکری دارم
 همان پنی که شمع از باد
 همانم غم که بودم بلکه

ز نین زین خمر دیوانه شد	دشمن پیر پاز شور و شد
بهر سسکان مهر مایه فرو	که یابند از زیان ز قفس سو
بر اندازد لباس اعتبارش	نشانده از حماقت بر جان
بدین خفت بیزارش در او	بزیضم کفایتی را پیکار
ازین غافل که دریای حقی	ندارد با که از جوش خلیا
فراید بسیار از رخ اصلا	خوید بر کب و میشی در هوا
ازین غافل که پیش نه در	بودند نفس ز بزم باده شو
بگلشن از دشت این چمن برود	قفس باشد شب مرغ آگاه
و در قفصها در کارشان کرد	که باید انجمن گشت و جان
بدستوری که فرموده پیران	دو ایندند بوجع زان چمن
و در سر کس که در راه نشا	نمک شد دید روی قفس دلار
لب از طعن ز نین لب و کوف	بغیرش زان آتش آلود
کمان بودش که زین بر آ	شود بد نمیش کم شد فوتر
یکه رسید در کشی ز طوفان	در اب انداخت خود آلود
ز نین از خانه عریان شه بار	که نامحرم بود تصویر دیوان
بخش از فک زان نهاد	که ناقص تر بود فکر زان
پاسانی بر دهنی هوش ای	سر سینه بربند و کوشش کنی

که آمد قصه یوسف پادوم	لب دل چمنه در زخم گشام
در دل حضرت یوسف اسلام زندان و آفرین	
تکلیف ز نین بجایه قفس و غزال بخت و پند	
در اندر شکی فای مر حیات	که خوب از چشم بد می پند
بس است این حسن زلف شکسته	که از دهنش این بار زیسته
بجوبه دیده تامل کار و دار	بزرگ در دهر بسیار دار
بجرم حسن کلامیکه از	که تا در شیشه زندانش ماند
دل آینه در بخشش	چو روشن شد خطر پند دام
چو بود از جرم خوبه شمر	که شد بسته ز بجزر شمر
ز خوبه دید صاحب حسن گشام	غریبی و غلامی چاه و زند
و لب چمنه از رضا کردن شش	ز سر ناری بنوری راه می شش
ازین نیت ارمایه دید آخر	وزین طینت کرم چاه آخر
خدایش کبریا به داد کا حد	نثار سجده اش کردند پیر ما
چو در زند قفس غم یوسف در	ز صد زند قفس الم یوسف در
در قفس غمخانه بال شکر بخار	که از دام معاصی گشت آفر
ز رخا شش در دود بود زند	صفا دید و لطافت فایده
که قفسش روز بر کس به نظر	نیده مانع سیر ستاره

ز بوش کس نکست آنچن کرد	که کارنامه در چپ جهان کرد
در نه دو دله کر است کرد	بگردن طوق نرنگ زوش کرد
و کر آبی ز عجب سوس برام	بر بک پر زطای و سی برام
کر قاضی جان کشد دنا	که میگرداند میکرد دنا
چو بر جوش زنده بمان نظر کرد	ز خود رشت و شورش ز نظر کرد
که نوبت این تماش خیز نور	چنان بید که موسی کرد در طر
بفرمان شور آمد دانا	بجای ره نمودش خاطر آرا
ز زنده کوشم دور از دانا	قر از آبا و چینه دار تو کل
فکند فرشته محسره نهاد	هشت تک و بود روی قضا
در آن شب بخت زود بجا	دلی مقصود بر بوش این باب
که در زنده خنجر چای میا	ز نیا کرده شوش پربا
نمود ز زید و داد این لایق	که در دوش نشید بار و دیگر
بخشم عاقبت من کرد چینه	به از کله موای باغ عین
بیوسف شمر در زنده این در کوش	که جای چینی در مصر بود
ز یوسف خنده در زنده برآ	ز نیا در چینه کریان در آ
شد این اسوده چینه دل ز خدا	چو مشک ز خورده چینه ز جفا
دم دل زنده کرد این چویش	نداشت کشه آرنفش گرش

بهی از شخت خام رای	دل که طلب نه مویا
ز نیتی زنده خوی طریح	دل که بدست آورد کرج
دل که ز حرف فیه کیش	شود کشت میوشه رای
ز لکش زبان دند از راه	نیرفت اردی مبد آگاه
نیرد جوش به خوی درین آ	نیشد یوسف خود را دل آرا
اگر راضی نباشد دل چویر	ز اعراض و پس و قهر عفا
شود پایج آتش کز غضبک	چو دل شمش کند آفت کمان
پاسا ز دلش آریا غر	چو روح از تنی نفسم بر آ
که از جا در نیام چینه ز نیا	غریزی این زرم خوار

نام شدن نیا از محبوبی سحر خیز ۴ و در سوره چاه شمش خود را بیا
علامت و زمان مفید را بقصاص نفیرین لایق و این است

فین با کسینه زنده	اورد اردمکنه کوش این فیان
که باشد ماسی کوثر کر آدم	نماندش بکدم اردم آدم
فائده آب به نم بر لب دل	کنند آتش مزاجی شراب دل
جوش از دل بکس تا میوای	خو این بیت خوش حرف زبانه
کرت بدخوشه نامرست با چا	بطا مر شود دل خود نموده
یکه را بود دل زرم در با ش	شد چینه شمع تیغ دوش کند

یکی بر عکس چینه آینه پرداشت
 دم از مرگس که سر ز تیره است
 زینجا داغ و مهای سرود
 فرب کر می از قضا خورود
 شده از حرف بد کو خاقیر
 سرایش کرده ده زندان سر
 شب اول بخود داری سر
 ندامت برین خشک و ترش
 چو شد صبح آفتاب طغش
 بطن خود را ز اینخ دم چش
 پشمانه چو سودا بر سرش
 که اینی کس چو این کار کردی
 سوار شود سر بر جوشش
 نه از خود دور کردی شب که این
 چنان پاکسی احوال کردی
 دلت سپرد از غرق شربت که این
 کدام آینه شد ز مظهر
 که لب از قنده می بند و پاد
 که راضی شد که این در میکش
 که جانش در تن زند خورید
 و نه زنده کل را زندگانی
 کباب شرم کرد این فکر جا
 کعبه طشت فغان میا خود را
 که یار بسپو اگر دید چون
 چو مردان که به کشی ز نازا
 برک زندگانی موشاید
 ز آرایش جد اگر دید خیمه
 بچشم خواب راحت در پاید

چه در چرخ سلوکم دین بود
 چه بدریسی ز دو کم دیده بود
 که قطع سوشم از دورا کی کرد
 چو تو منم که پانچا کی کرد
 بخریم کمر بستید چندان
 که کردم یوسف خود را بر بند
 مراد آب چشمشیر را بد
 بخت صدها شانه نشاید
 که رویت ای خنجر چن زود با
 می کاین جیف میرد از زمان
 چرا از گردن کردی زانو
 ز بار امید رید از من بد
 زبانی ز حال خود در حال
 زبانی ز حال خود در حال
 بد لکچش کای عشق از بود
 تو خود می یابی از خنجرش کام
 چو منم نکردی آخر اکنون
 غنیمت بر دم خنجر خود را
 اگر میشد می از ناله خاموش
 بسوزی پس از خنجرش
 که عشقت نیست در سر و دهن
 بخواست کرد ایامی رسید
 ز خاک واه پرشی جانش
 بستی پیرانه اندیشه کردی
 بستی دیو و پری در شب کردی
 چو مشرق لب فنونها گوی
 که خنجر آفتابش را نمودی

کونک مده ام حیست	راند از کشت افکار
مش را کتری دروید وانا	نمودی مای کرد آب زنده
شدی قافل ز کف دای گاهی	که خفته خوردی برش از کجا
پنجینی قرض کرد و داد و ست	که گیر داز شمشاسی زار
بسی شد حلقه در مای بسته	بسی استاده پیش رسته
چو داد و ست کردش آیین	بد نفس صف رعیت زد و چو
دور روزی حکم جانش بود و مل	بر در شمش کرد زنده نزل
درید و بام نشو و بش	فکرم بخت و پستی شد و تش
نماند شبن در از خدمت پناه	کسی جز اعلایم قرض خوان
من آنغزول از کف داده بام	نذاشته بجوم قرض خواهم
برو این جاصل عسرم زخم	پستانه دیگری جان پستانه
چنین اندیشه میکرد و میشو	چنها میباید کرد و میشو
چنین بر روز و شب مضطرب بود	کهی نیز دوم از آتش که از دود
پیرای از پندوی میبکشد و خوار	که کرد با دو ساز و کرد و خوار
با ملرب بگوید پرده این آ	برادر از خسته تر تم و در غایت
که باشد چمن خود بر عشق سبیل	ز لای چمن فرستادش بر سبیل

نموده کردن خسته خسته پیرایه در از روزی نموده و پیرایه خسته خسته و پیرایه

فردی من خسته خسته پیرایه در از روزی نموده و پیرایه خسته خسته و پیرایه
شدی بدو از خسته خسته پیرایه در از روزی نموده و پیرایه خسته خسته و پیرایه

ز لای شانه در مو شسته	بخت در پریش شسته
ز غفلت ز سر جو خسته در کشیده	ز سر مویش سر ماری شده
شده با شاد تخی سم آغوش	نموده خواب شیرین از آغوش
نکردی نور در پیش تو خسته	که شوخ دید خاله جای خوش
ز دنی خن بدل کاشته را	لکه بر سر که خاله اردو خاله
چو آید شمس از آشی که دانت	رود و دورم کردن گوانت
نکیر دماره روشن چو خاله	نکردیدی بگردش که دماره
الله مرچه در سر کارش	انض هر چه در بار کارش
فرستادی زنده خسته بیکه دگا	دک از کچه و لیسای آگاه
چو صاحب خل زنده خسته خوش بود	شدی روز آتش این بیکه بود
شدی اربس در و میکردا خاله	ز شرم خانه آتش خسته دید خاله
بگردش مضطرب بیکه خسته	که طاقت که شود بار بیکه خسته
چو بودی پیش ازین چو لاکه یا	تو خسته کردید بر کرد خسته بودا
نمودی خلوش را خسته ریا	ز کردش دیده را کردی عمارت
نمودی کردی چراغ آهوش	که میوزی تو سم از آتش

نموده کردن خسته خسته پیرایه در از روزی نموده و پیرایه خسته خسته و پیرایه

که بخت تیره من بر تو سپید
چو دیدی جاهاش در بر
کوشی بر سر پست افش
نمودی بسکه بود از دور
یکه را حکم کردی و رفت
دویدی که پیام صر میاب
پراندی مرغ آبی سوی لاله
که از روزن چو در زندان برآ
کشودی پس لبش از
که ای در هم کعبه پستان امید
چشمه سیر من چو آب دشت
از آتش می که خونم کرده غم
بهاری کس بخوبی شکم آرا
که از ناخوشی خوش کرده بود
که شد مایه ترش امروز آرا
ز رویش روز با صبح بخند
رید که در چشمش نهاده بود

سرت دور از کل خورشید
ندیدی خولکس خاک در بر
نمودی افش را نو پش
چو پس طاهر و باطنه دو
یکه را بر پشته سو پس بختی
بدلت سرعت که از بالا برآ
بپایش خلع کردی چشم کن
برویش دیده کریان گیت
مطلب حشمتی ز دنیا را
بدام افتاده در کفر آرا
برون کردی زنده آن با
چو از زم شمساکر دیده
چو اکل بر شما افتاد چو
چو بدکار می فراموش کرده بود
چو بدکار می فراموش کرده بود
چو بدکار می فراموش کرده بود
چو بدکار می فراموش کرده بود

چو غم مپسود پر دیش مرد
چو در بام از سخن می کشد و بگر
در ای عشق را دای زبان باد
اگر کسی بنان غمت نمود
رسیدی که پادشاه بود
مدارش همه بدینان است
تب بجزش چنان دشت در
کلش در حب ز روی شایم
شد از دستش گرفتن از
چو با این حال دیدش دایه رود
که راه چاره باید کوشش
خطاب از غم گران چو برفت
براه دل که خواهد شد روان
نمودی تو که زینت کنه
که بدکار می فراموش کرده بود
که بدکار می فراموش کرده بود
که بدکار می فراموش کرده بود
که بدکار می فراموش کرده بود

که این مردن بودی مرد
چو اشک خود در دشت نشاند
ز روی سر برود و دیوار فریاد
ربان چمنه مار بر دیوار سود
فشردی آتش در کوزه کردی
ضعیفی سر بکشتن داد بخت
که بودی ضعیف تر خسته
نهال فاش افتاد از اندام
بر در غمت اسبندی اعضا
سر پایچه بد چمنه شایه نمود
نباشد کار عشق از کار دشمن
تخلص توانی بکرت پادشاه
که خواهد خواند شعر عاشق
چو در رک غمت دل پوشیده فنا
زین غمت چو بخت غم شبنم
خیمه از زخم تویش تو آزاد
چو بدکار می فراموش کرده بود

که چاری که دارد دستم	بی لاکه تور که کند که چشم
ازین شادی چو روز آفتاب	که شب گیرد زنده شد دید
با مطرب دلی که میکشد	قوی که خسته نازک ادا
که قانون سلاسل دارد در	نه ارد که شمشیر خصل نه

زند از ادا رفتی عارضه اضطراب دلت زنی

و شب بزه رفت دایه بختی رقص و سر سینه چاک براند

گیرد با کس الفت طالب کرد	اگر با او نباشد در راه آرد
سراغ دوست که در شام	شیش روی که در صبح
که از زنده براید بوی بارش	بگوش آرد چو خمر رنگ بهار
تقریب کرد سپه کاخی دوری	نه اند پس که دولت خردی
کبتناخی زنده چرخ زلف پر خم	خند خود را شوش و دستم
موس باغ بود در وصل کارش	چو شد مجور سوزد پود و دمارش
زینجا است شیشه در خود فنا	عبار خویش را بر باد داد
چو روز و عده زنده نشد سر	سبب پوشش از زنده خبر
بگردش کرد این خیر ذره خور	در امد مشعل مبهی شیشه
شب کردی که سیمار شد	نوبت در کین هر شیشه
عجب اول از مضمون حکم	پس اندک لغزش متناهی کرد

تغیر لب پس آناه بی صبر	روان شد مضطرب در چاه
چو آمد بر در زنده کشت	بخت دوزخی را بار داد
سرا پا دیده چرخ زخم کرد	دلی در گوشه بر خویش بید
کمان بودش که در زنده آلام	فوری دیده حسن خصل کل نام
فشرده پنج غم غنچهش را	کرید رنگی تو لبش را
رخش خط بر دلا را کشید	قدش کردن رخ را کشید
نده شوخی چشم دلش	نم ایماز موج ابرویش
دلی چرخ کشت کچن تا شا	بهشت تازگی دیدش بر
همان از رنگ و بوی بی شو	کحل از عشق جاش دایه شو
سمان سیمالطاف بر لطف	سمان لازاکت بر رکت
بهارش در غرض آبا و اکر	چنان چشم که در تن جان آفر
بگر حسن و ذوق و نکل	سجودی کرد بر مویش و جوش
چنان شد کرم دیدن بر کشت	که آب افشاند آتش بر کشت
کهی از چشم زنده زبانش	چو مرکان چاک کما بر کشت برل
بختین که چنان بخت جبر	که مینا لب از پند اوج
پوشش راه خویش میکشت	بگردش چرخ نگاه خویش
دلی یوسف نبود که از زنده	که دوزخ بخت نهان بخت برد

که خواب دیدم اما خبر پند
 بود تا او کند و دست برانم
 کلمه با برکان خود فن
 از نه خورشید تخیل جان
 ز قول و فعل که نیکو سرانجام
 رفیقش کشتن دارم تو
 بقصد امتحان دیده خواب
 اگر دانست نازم بر شورت
 پس آنکه پیش و بعد چرخ کل
 نخستین که خواب خویش نیر
 که فردا کار سازد کار پارت
 فراید آب رویت آید
 که صبح از شب طفت بر آید
 وای خواهم که چرخ در خلوت
 نایه قصه مکتوبم عرض
 مرا از قید ناکامی براری
 کند شاه از بدالت که فراموش
 مگویم بایستم در تپ
 چو خا و در مهر آتش بر دهانم
 کشاید از در دل شل آهن
 که کشف از پیش آید
 زلال و می جوشد صاف الهام
 درین که غیب آگاهت بود
 کم اظهار روز و خاسم جوا
 و کرد و نام از ادراک دور
 شده آرایش کلر ارکشا
 دلش اگر دیویش خوش
 و به بال تقرب شاهانت
 و به تبدیل صفت را به
 بجا کتبی که کل آب پاست
 شوی محرم شود کار تو در خواب
 که باشد دوستی بر دستان من
 ملک انم زبانی بر آید
 بود تفسیر نزدیکان خوش

شود غل بسگر پر فانی
 نهاد نخست بر چشم خورده
 سپردی کوشش لیدش در اندام
 نمودی خیمه نصیر ما تو
 پوسف شد عیان کان باز
 عرق کرد از نجابت لیک
 با پستغار لب کشود و
 حریف امتحان کشت دیگر
 از نه نال طعمه می خوردند مرغان
 جوابش کشت باز شاه جبار
 سرت بچند خواهد بود داری
 بوش آمد که تمیذیت خوام
 جایش باز یوسف کشت کفر
 چنین کشتی و تفسیر اینجا
 مگو خوراپت گزراستی نو
 سخن با ملحق سر کنه باب
 چو کردون مجلس روز در حد
 ز دام افتاد کن تمیذیت
 وای یوسف از نه کشتن یکن
 که آب از نه بخوشد شادی
 تحمل کنه درین نه ان محسوس
 شده حق را جال غیرت خود
 نبودش می نمود از شب تار
 که تا که کیرش لطف خدا
 که دیدم خوانی دوش بر
 مرا آگاه از نصیر که هر
 منت را که خدای خانه دا
 و از نه مرغ خواهد شد شری
 چو اگر دی باین آتش کبیم
 مدینه هم خود شدی خوش شمر
 بر و جان که طلب که ان
 چو سر زد می کشدش بیغ بر
 که از دپسردی آتش کرد این
 بر آمد آتشی بر دود و عهد

یک شه دار پرای سیاست
جوشه آبدار از کوهر پاک
خانی نیر و پیکش جوش آبد
ومی صد حرف باشد بی تکلف
بله آنرا که واجب و تنب دارد
پا مطرب نوای مرده کنه
کز دحیث کز زین صبرت

خواتین کے حضور دعا گوشت کی دشمنی و جلائے اندام و حال خیر و نیک و شادمانی
بسیار و طبع خیر و نیک و صحت و دردمند و شادمانی و دردمند و شادمانی

نماند از استسما ز پایی در گل
کرت ز دین ز تن ز خنجر بداد
خبر غر از پستی سر جابر آورد
ز کثرت عقده که سر برارد
نیخواه کلبه ی کار بسته
مخواه از خلق یاری در خواست
ابر خضر که بحق جویند بنو
کرت خواهد درین باغ از دانه

کز قاری که عهد تو کل
 صوری است ساز او کجاست
 حوق آید که بخت توست
 ناید احش بر وار امید
 کند شای بفرمانش بوی
 شبی سلطان مصر قمر ملک
 کز قمر خواب چشم آگهی دید
 و خواش بر زبان بگفت
 ز شرخ غم افان جنگ آید
 نشاند بیکه بخش بر گشت
 زگر از پن آید شکر دم
 که شکر داد و بخش فوق و بل
 طلب فرمود مر جا عاری
 خضر خرموز عالم خاک
 چه است بر اجمی کامل
 سوائس اجواب آید گشته
 و جام خیال کس نکر

ز دوام آید بروی خسته بوسیل
 شکار تیر در آرام نیراست
 شود چمن ابر نیل کربا
 بر آید از شب زلفه چو ز
 که نفس حکم بر آب نجاست
 چو پهلوی سودر پهلوی ستر
 که چمن پیدار شد بر خویش رز
 مصور در کتاب رنگ پویا
 ز نفس خرم اگر تا با غر
 شد و پر عالم تنگی دوست
 و زلفه می نقد در ریشه کردم
 عروج جستجو کشت چهل
 که سر غیب را سازند مشهور
 رصد بنفشه بر کف کوی اهل
 چه استدلای و از غفلت
 خمار نقدش آباده کشند
 که هم از دزد طبعان بخورند

خواتین کے حضور دعا گوشت کی دشمنی و جلائے اندام و حال خیر و نیک و شادمانی
بسیار و طبع خیر و نیک و صحت و دردمند و شادمانی و دردمند و شادمانی

نماند از استسما ز پایی در گل
کرت ز دین ز تن ز خنجر بداد
خبر غر از پستی سر جابر آورد
ز کثرت عقده که سر برارد
نیخواه کلبه ی کار بسته
مخواه از خلق یاری در خواست
ابر خضر که بحق جویند بنو
کرت خواهد درین باغ از دانه

کز قاری که عهد تو کل
 صوری است ساز او کجاست
 حوق آید که بخت توست
 ناید احش بر وار امید
 کند شای بفرمانش بوی
 شبی سلطان مصر قمر ملک
 کز قمر خواب چشم آگهی دید
 و خواش بر زبان بگفت
 ز شرخ غم افان جنگ آید
 نشاند بیکه بخش بر گشت
 زگر از پن آید شکر دم
 که شکر داد و بخش فوق و بل
 طلب فرمود مر جا عاری
 خضر خرموز عالم خاک
 چه است بر اجمی کامل
 سوائس اجواب آید گشته
 و جام خیال کس نکر

ز دوام آید بروی خسته بوسیل
 شکار تیر در آرام نیراست
 شود چمن ابر نیلای کرباب
 بر آید از شب زلفه چو زرد
 که نفس حکم بر آب نجین است
 چو بیلو سودر بیلوی ستر
 که چمن پیدار شد بر خویش رز
 مصور در کتاب رنگ بپوش
 ز نفس خرم اگر تا با غر
 شد و بر عالم تنگی دو
 و زلفه می نقد در پیشه کردم
 عروج جستجو کشت چرخ
 که سر غیب را سازند مشهور
 رصد بنفشه بر کف کوی اهل
 چه استدلای و از غفلت
 خمار نقدش آباده کشند
 که هم از دزد طبعان بخورند

ز غم و اندیش خود جمله در مات
 بر کف خویش افکند زنده و جان
 زمر کس بدست پسر رسیده
 بجز آواز پای ناله نشنیده
 غضب بر روی چنان گردیده
 که بر خود قتلان داشت و داشت
 در بوقت آید از آرزو بجز نیا
 بر آمد تر زبان شدش سلطان
 که عمرت آرد ازی در غایت
 و سی از عالم جایت جهان
 بسا در بیل رایت نهفته
 کل ازی که خواهد شکفته
 در ضمعه عیدی که فرمود بودم
 ز پادشاه درت مایوس بودم
 جوانی بود در زندان محبوس
 منزله از خطا چندی نیکی از بد
 بفرمان عزیز ما خود نه
 بجرم بگفت سی مانده در بد
 چو قفل از قفس آگاهی شده
 زمین اخضر و کردون آتش
 چنان در غیب دانه بود قاهر
 که کشتی مرچ بکشدی بجای ط
 ز خواب خویش میسرش گشت
 کجایت کرد و شد معلوم بر پا
 شش گشت ای دو تو آسیم
 دهن چرخه داشتی این از سطر
 فرد بستن ظلم عالمی م
 بود با شاه جنسی بل بیام
 چراغ نده سپه که بر فرد
 ز ما خویش غدر آنگه ازین
 که کجاستی در زخم سر آ
 زنی دم کوش دل داری آواز

بخاطر مرچ کوی نفس بندی
 و کمر امت آید راه کن سر
 بگم شده روان شد سوی زند
 چو یوسف داد زنده انغم
 چنان شد آید از سرم سپاس
 چمن در پیش یوسف بود بر کاش
 که کردم زنده سفارش گرفتارش
 خدا و انبیا کاین دهو آید
 خدا و انبیا کاین دهو آید
 چنان غفلت شورم کردی
 کون منور خواب شدیم
 تبسم ز یوسف شد که از
 بخلق آخس که از خالق کند
 باد ادکیان نکس که دل
 دهد قطع تعلق رونق کا
 نخل نشین که از بار زنده جان
 بگو خواب شد روشن دانا
 زبان دل کشود و کرد اظها

۱۲۶
 کز سر آید نوید دل پسندی
 دلیل خضر سووی بکشد
 یسعی غنچه را کرد خندان
 بخویش از در و حشر زنجیر
 که چرخه فواره موند بر سرش
 جبینی خسته رخ کرد و شک
 که کردی با فرستادن خبرش
 نزد سوزین سرار بر سپاس
 که یاد چرخه تو به شد محوم بدل
 که سر زد گلشن ازت زخام
 بغفلت داده است آساید
 شود هم خود نخل سیم یاد
 ز دریا کشتی خود را بکل
 نماند ز حشر چرخه افتاد و آ
 نمی آید خلافت مهربانی
 که عاف کرده تپش جفا
 رموز خواب و پیغام بجا

بانای جواش نعلی بوی
 که در آینه این جواش
 یکی چمن روزخت پیش او
 بر دوز آتش که زیر دشت
 کند که چار که نماید اسما
 وزیر شاه میباید خردمند
 بودی عقل اگر در احوال
 نمودار کوشش کردی
 بر دینا که شد پیش تو
 بگو میگوید که اندوه
 در اندام جهان کشید
 دله زین بند آزادی بگو
 کرد قستی که شد چمن فکر
 کرد سپه را بخواند در
 من مظلوم را ظلم نمود
 شود دشمن ای شاه جبا
 زین چندی از سر کار بود

در اند چمن دیو تملط
 دو صورت دیده صاحبش
 یک چمن ظلم شب روشنی
 تو اندر ملک شب را دقت
 علاج شکل آینه در حال
 که بجای زکار و دوش
 نمشی ملک تن از شمشیر
 نفاذ حکم تقدیر الهی
 بعرض شریکان چمن می
 که در عتس و بد پر موی
 عوارض چشم و پازم
 بغم خو کرده ام شادی بگو
 کند دیو لشکر کل این
 که تهمت را شنید او را
 در زندان رنکارم کشود
 که من بودم جلالت فرود
 دلت آتش این آرزو

بسی پر زو چو شیطان کردیم
 ز من چمن عاقبت نوید کرد
 کوه خویش کرد اول نما
 زبانه و سپیارش دیده
 بود کار زن کریمه تبار
 بقیدم داد فرمان جبار
 درین زمان چمن شد سالم
 ز پیش کس در نیت زودم
 که پیش این مانم کردی
 ز قیدم نیت پروا دایم
 ازین نامیسم که شد برادر
 جواغردم ندارم دل درین
 ز عدل شاه این بس خردم
 چو شد جبریل را ز کشته بر سر
 پاسای می پاک از مناسی
 که یوسف را چو این می دیشیا

یکس کیری ندید از آتش
 بخود عیسان بن زبانش
 بد عوی پر کشود آینه زبانا
 ز خوش را پستی در خورشید
 رطوبت را تغصن مید چمن
 غریب خبر کردید به خو
 چمن داد و رسد او را
 که یوسفم بخون چمن بدو
 که داد و ادب پس بدو
 میگردی کرش این جبار
 که شد بد نام عالم شخص دیم
 بفرمانش دلم کردن کدو
 که زندانی شوند کشته ناز
 که داد پاک بودم بچشم
 پام آور بوی شاه زود
 به از شیشه لطف الهی
 بخواب و کیری شمشیر

در این باره از دین و مصلحت هر یک را در این کتاب که خداوند
فرمودن دور برات و در حق هر یک است که هر یک را در این کتاب
احرام را با یکدیگر میسر و در این کتاب است که هر یک را در این کتاب

دم خوش کشتگی باده	که در بزم شهنشاه ملک پرا
بختی از چشم سودر پیر حسن	برادر بخت سی از زین
نفس آتاده چشمه صبح تاب	ز بند غم بر آید آفتاب
چو آمد آید از پاک کور	بزم شاه چشمه ماسی کور
بر روی قصه یوسف پادشاه	که شد از چشمه آه و فغان
ز غیرت شه چنان خوش بخت	که تنگش بر بکر زنجیر کردید
با خفا ز زبان فرمود ناموس	کردی از ده از چشمه غضب
بیکدم عجله را کردند ضربه	بدیوانخانه سلطان قاهر
شه عادل برادر ملک جلالت	کز ریشه از کشتش است
مخاطب کرد خشت خطا	پریشان لاف روی اعدا
که خود را که نموده است	بگوید از زبان کفار و منافق
سازیدم بحر کف که بحر	محیط آتش و خود را شعله
حکایت کشید از آریو	که در دوزخ در زندان
چه دید از روی عزیز پیر	که داشتش سر او را عقوبت
بشرط آنکه ساز استی تار	نویسد و بکشد از ناله رآ

نخه کاری که قایل بر کشید	خلاص از گیر و دار پادشاه
و کبر حیل و اندک بجهت	بکشد که بود تفتیشش و کور
چه حاصل از دروغ را پند	سکندر را سازد و فارغ از پند
در آن دیو ناله که باشد عقل دا	بود انکار جرم از جرم بد
زنان مصری از هم سیاه	شدند آشفته چشمه مورد
کجی چشمه شانه حاج از زبانها	تراشیدند و کردیدند کویا
که یوسف را خطا و آفتاب	چو از غلنا خوش منتقل
هر جانشین او نشسته	کل صحت و میده و پسته
بهشتی آتش را جلوه گاه	که شیطان بر درش کجاست
شرا به از خشم اچا و خور	که از بویش هوا فی نفس مرده
رخش در مجلس دید چو دیدم	ترنج آساکف از جرت بریدم
ز نامر کس نمرود در سید	ز شوش تا بود دیوانه
بعد از از امیدش فرودم	بخاری نیز تهدیدش نمودم
بر روی ما که مر یک بود ما	نمود از سرم دیناری کلاه
و کرمیکه و میدیدیم آن	طلاق پاک دینی عقد حسین
زینهارین نوای غیرت او	که مریار از اعین از پیر
ادب را از رعایت کرد پناه	بشکست ای پر صاحب کلاه

ز حال یوسف اینهار است
 ز من بشنودیت خبر شود
 چراغش روشنست از نورش
 نبوت را مباسی کرده ویش
 در اقلیم تقدیس مرده نیکو
 عزیز از خدا رخصه آزاد جو شد
 بدین خود پس آنکه خورد کینه
 زدم مردم ز عاشق نغمه جو شد
 اگر گویند اندر زبان چیست
 بر کاری که رود آرد چو پر کا
 نیاید کام با جانان شود
 درش پسند که فدا زنا
 کهی گوید که و همت سبنا
 سواي عشق پاک از دوست
 چو جام می نگیرد عاشق آرام
 چو شه دانت از اقرار اینی
 بجاری زمان اگر در پند
 خشن بر محبت خفته چو پند
 که بر عرش لم کعبه کشته
 نه بچند برده غش و دودش
 که امت را عظیم الشان صفا
 اگر دارد کله در غنچه او پند
 که من دایم زنده اند
 که یوسف پنجاه افتاده شد
 که پوزد مغرور پسر زنده کوش
 و کز پدید نمی فهمد در کوش
 کشد خود پهراری باریش از
 بکدی کش رود آرد وید
 بنجد چو آه عاشقانه
 کهنش پاک دامانی کو پند
 سراپود که بردوش گشت
 نکر دو تایی از خوش کام
 که زین جایی بونکش چا
 بر دفتر ساخت مجلس را در کون

بجان کشت باید شاه دل
 عزیزم خاور در چشم نهان
 ستم در پرده عالم خفته
 کنون آید بکوش از علم آواز
 قصاص ظالم این باشد که مظلوم
 مقرر کرد که زنده نشدیم
 کذب است و سون ایمان
 پس آنکه در لباس و شای
 بر آرد آفتاب از آب خیره
 کند تخت روانی را برین
 خواهد پوی چمن نو بهار
 ز فکر خشن و استقبال خوش
 سراپا اشک از بزم بر جا
 رونق شد پوی خلوت اقتدار
 چکمی گو که در ابر بر سر دوز
 که بزم امر و نهی است
 من از پی عزیزم شاه غل
 که ظلم آهنگساز غم نهان
 شود بی پرده دولت شاهان
 که اورا پوزد یوسف را دم
 شود فرمانده او مغرور و موم
 خواهد آشفته نیکو سرانجام
 با بایش ز محنتها فراموش
 در آید سچو تقدیر آهی
 بر آید از پسر حمام ز یوز
 که باشد شاه دولت را شینه
 دهد اقبال را برک و بار
 چو فارغ شد صراط طیف
 که تعظیم عدالت شد دا
 که بنشیند براه اسطارش
 بهجونی و می مارا بوز
 که پیشش نام می بردن عرا

پرفتنه آمد چو یوسف از کجایان و سیاه از بخت و دولت آقا تکیه ز دل شاهانه

خوش تر خرم صبح روکش	که دولت را کند ابرو کش
رخشیم بخت پداری نه	بهار غمت از خواری نه
چو کس دیده برادر راه دیدار	و ده پایک پای شوخ رفتار
بشی فرمان شه چرخ کرد و بد	لباس فقر با صبح انوار
طرب شد تر که آتش تارنا	بفرق انداخت شب را میخ
زبون کردید چرخ افنون اغا	شب زند نشکر از رو چرخا
فلک در طایف زدی خرقه کرد	برون از آب طشت آتش آود
ز نرس کش غایت شکمش	کل ندوی همیشه از بکوش
جهان و جوش استعجال	پیران کشید پای به تو
روضه کردید بارکان دولت	سپاهی در حدیث ارباب
عباد منزل کفر عالم آرا	چو شست از گرد روی دیدار
بیا پوشش بزرگان و تب	درون رفته و بیرون بکشد
چو بوی حب را بد نشد رخا رنج	نکر رایت بر دیوار دیدند
چو غوغا شکسته کردند روشن	که دوان صبح دولت را بدید
پس از غرض کاشک شد او	که چشم شاه دارد بر تر
ز جارت بخت بوی پای پیر	بعکس شاخ کل در جانه زر

برون آمد بسیمای که خورشید	شب به صبح را آینه کرد
فشانده از بوشن مغرورینا	ز دورنگ بین روی صفا
سواد مهر از نغمه کفر آید	کل خرم سرشتی انقدر چه
که خود را اگر مری خواندی هیا	شدی باطنم کواه او جاش
پرستار نشسته بخت فقر وند	سماں تحت روان را پیش نه
مکوکش روضه باغ روپای	سپهر از چهرش داغ روپای
سما یون منطری پر شوخ سیمای	ز آب کو مرد خاک ذرات
بکاشش بجز و کان کردید مهر	ز بحرین آب و کیش تا بد جان
روضه عرا ده جولان طراش	چو کرد و کشتی بر فراش
مشک چار دیوار از زرباب	بموج چشمه سار آتش آب
بفرشی کرده مخصوص لقا	کز آن خردی بر شیم نایب
مبارک ما پانی داشت بر	که طش سپردی میگذر در
زبان بچینه خرد و حشر	کناه آینه شیرین طرش
پریادی سرپا زپ درو	سیمای رطلش سایه رود
بیای سعادت کفر بکشت	چو دولت تکیه ز در کوکشت
مبدل شد بختش آرمیدن	ز پاک رفتن از قاپیدن
سپیدی کرد آن تحت رو	ز سر سوخته رک غیر حنده

بگردن سر یک ارداهی
 ز بس نه صرف زارش عود
 جهان تنبیه خفته در غش
 کند در پرده تار ویش نظاره
 زدی بر روی آینه نایسته کو
 یکی بران یکا داصرار کردی
 ز بس کردند اعیان و اکا
 در آن نه بر که سالی بعد از
 نگاهش کل زمرنگه سپید
 لب رغبت بدزد از زنده
 رسی طی کرد در بس سیر و
 خرد قی شد اندولت سزاوار
 حصاری دید دور از مثل و ما
 گذشت ارشش درش ابرو
 بهنم در ادب خوش عنان کرد
 بشیر شاه را که زنده آگاه
 بتعلیش خان خود شایسته
 رکابش حلقه چشم بیا
 فلک چرخه کا و غیره سطر
 زمر جانب بزرگان نمرش
 فلک نه غنیمت که چشم بیا
 دعا جایی نگاه از دید با سپر
 غریزه اند سیکه کمر کردی
 سار محمدش خوان خضر حویر
 چو شقیب در کمر پاش مرد
 و له در پرده روی خسته می
 که ریزد خشم زنده از خنده نا
 کند دید که از طول پست
 که دو تنی نشسته شد نمودار
 به پسر پسرش شرف درند
 سوار و در رکاب اعیان سوار
 فرود آمد زمین آسمان کرد
 که از یوسفش بین فرگاه
 که خود را شمش در آمدن

حکم مصطفی خواست یوسف
 کرش دست و پای جلوتی
 ز فیض اتحاد کشته دو پرور
 بر دی تحبش شد با هم
 بگردنم سر حیلان کشید
 نشست انگش که نایستی
 ز شمر کل کرد تا حدی مطلق
 نشاند آریست از انبار کا
 بهر سو شد در شمع مجلس منور
 معاین کرد باب الشاه شو
 ز رنگین میوه های خوش صلا
 نو آسجین نوای تهنیت ساز
 لطفها چو شد ملی شاه دجو
 سراپا کرد خواب خوش تر
 جواب آماده یوسف انچه
 تبه کفای خدیو ملک پای
 مدتی چند کشم زین فای
 که بود دست شمرنگی
 بسوی تحبش داد مردی را
 سریر جاده شد برج دو پیکر
 جلال و جاه پوشید با هم
 که بشد که دور تر با شمر
 پست و انگش بایستی کرد
 که شد یعقوب محو از یاد تو
 که آرید جلوس پادشاهی
 چراغ محسری از دور خضر
 دماغ انچه شد حشر روح
 مذاق و دقها و یاف که
 ندایان مرجا کو به که پردا
 ز مطلب کشت باریغ سخنگو
 که پدایش تجدد صبح تهر
 که پیش از کشف معنی عیان
 ز عدلت مصر دولت یوسف آباد
 بهر صفت شد شرف غایبان

کرت تفصیل آن محل مراد است
 قوی تن کا دمای شیر کردن
 که مرئی گشت در صحرائی بود
 پس آنکه معش دیگر زار و غم
 بر آنها تا صحن چیدن آنها
 تر از تره فر بهار از ازار کردن
 و لالت می کند بر چارده سال
 از تره شفا پس آن عیش کستر
 ز یک معش آرزو معش کرد
 بخواب بیشتر ز تره لطف جفا
 که دنیا را ندانے بی دوری
 درین بام کا خار ملکوت
 بجنگی ابرو در غم میفتد
 بود سر سبز شب صاحب اکلا
 دسی فرمان که پکان ویا
 کنی از حاصل بر پال نمی
 مکمل در خوشه داری دانه را

بگویم چاره حکم انقیاد است
 سر آمد خوشهای دانه حوض
 بچشم دور پس شاه دانا
 بر یک خوشهای زرد بی
 زبون لاغر آن کش سمنها
 چنان کله پستهار آوار کرد
 شیر از خوبه و نا خوبه ل
 زمین خشک بهیوش دیگر
 ز دیگر عاقبت در معش پر
 نمود از وسعت و شکی خردا
 کنی در وسعت پستقال تنک
 چهار روز کار خوب و بد
 سوا از دانه حوض میفتد
 مطیع حکم و متان کا واکلا
 کمر سبند نه در کار جزا
 منبر در مقام خوش نشینی
 کنی مطمح خوشه خانه را

نه پند تا شکستی از زمانه
 بدین پر روزی گزید بوم
 شرار افشان بود ابر
 پر دپودای غشی عالم شک
 ز قحط قوت از دندان مردم
 شود در ریش سوزی خاک پست
 شکم چسپده از حرمان کندم
 بر یک طعمه سر جانب غرای
 توانی مشهار ادب بستن
 در روزی کشادج خلایق
 بود واجب بیک حکم بر شاه
 ز آفت خلق باشد کمه
 کجاری خوشه آسا پا فارد
 کشد آزار در تحسین رحمت
 یکش رنج فقره را حسیست
 دوا می در دو پاره روزی
 ولی باید درین کارت ویر

حکم بر در صد ف در حوض
 زوید سبزه خواجه مظلوم
 زمین تخم افکن محصول آفت
 شود نان در شورش آسنا
 کند رخسار کندم کون ستم
 چنان کریم سوز موج در آب
 چو آب ان تهی بر لب مردم
 کر پا پاک سر سوا شیا
 طعمه شدت قحطی کشن
 کر قش دست مرزوقان حرق
 که پند میشت بر دیل در راه
 زمین را در بغل گیرد و غدا
 که از مردن جهان را برارد
 چو حاصل شد کند بر خلق قسمت
 طعام خیر ویر انداخت
 با زام و زام فر دانیوزی
 سلیمان فطره اصف میری

بخت آید از پاک طنیت
 ز شوکت آبرودش چو دیا
 بکارش اقبال بخشد
 چنانست صیغافراوی کرد
 بر کعبه بارگاه معدل حسد
 رواج یافت سمواری که پویان
 چنان در راه تقوی زان عمل
 چو در کفر از دین وادی نشستی
 خطیب خانه کش منبر نیست
 که یوسف شعشع نبوت
 بر لبه شد تا بروی شاه کشور
 بسکامی که بر طاق پیر است
 بخت کوی در راه کشت باشت
 در بندت که خیم کشد فروز
 ندیدم از شعرت جور سیاه
 تیرت در پس آمیزه دل
 بدرک نیک و بد قادر چنان
 شد اول ابرو دانه دار حمت
 که روزی قطره زرد در دهان
 بر داری علم که دوش جوهر
 که خس در ملک کش خردی کرد
 که غیر از ظلم مظلومی نیست
 زدی آینه بر رخسار جوان
 که شد تسبیح خوشه خیمه زلال
 حیا منقار طبع است انگشتی
 ز فردوسی به میان خطه حیات
 هنوز راحت خیمه محراب است
 کشاید کعبه اسلام را
 بلال وقت نیر و بیک صفت
 که ای تاج پیرش مان آگاه
 شبنم را داده قربت پرورد
 ز اوراکت بخیر شکل کشاید
 بخت زده آورد تا به زبطل
 که بی اندیشه فرق از هم نوا

۱۳۴
 عجب دارم که با این عقل و عزم
 بختی کش صده از زر که اند
 پرستش را زنده دست نهان
 خدای آهمنس نیکنان
 اگر داری نظر بر نفس پستی
 خدای کش تخلص در دید صفت
 که شایان خدا وقت طاعت
 خدای را پرستش که اهل کعبه
 فشار و ابرو را تا بیارد
 شود تا که مریدان محشر
 شب و روز آب و تاب یک است
 بخت سر و پیش کشیده
 دلت را کرده روشن با بدانی
 خداداد سبکس فیضی ز منی
 تاثیر ز وحدت و پنهانی
 تب غفلت و شد میدان
 لقب و بیچ شده افراشته
 پرستاری غافل زیندوان
 نینداند چه خواهد شد چه سازد
 سازد زیند و در کعبه ما
 که زر که کر نباشد او نباشد
 سر در جای بت زر پرستی
 بود چمن بنده خور انکه ا
 که می پرداخت در کار خدای
 حکم او است فرود کعبه کجاست
 زمینها بر شکاف تا بر آید
 سوای خشت را پا زو کل
 تن و جان یک بوی قدر است
 که کشاید بر چارش ندیده
 کرد و از دستش زیند
 به میان آسمان این منشی
 که شد را و دوشک اشک بانی
 نصیبم که خدایا قرب جوان
 صفت آراشد خدای این ابرو

هر پونعم یوسف کرد چون	بگش کافری آورد این
بکم وقف از میان کوهی	ز روی مصر نیل کافری
چنان تعمیر اسلام آورد	که بت شاگرد مسجد ساز کرد
در همه کشور خانه از سر و پا	کجی در بت پرستی خورنجا
برین توفیق یوسف خیمه طرب	کان شوکتش زور در کیش
شدش خلق یکدل از دل	دو په برخاستند سوار
ز احپاش چنان سر کشید	که مغرور شد ملکش نه کشید
که از ناسازی اخضر سپر	بغیسی چند چندی بند کرد
چنان افزود از دهر اش	که به قیمت جهان شد غمش
عزیزی نیز خوار گشته	در افکوس را دیوار گشته
چو یوسف را بستون و توبه	نوی میدید میزد خیمه آه
نی طب شاه را میکرد در دل	که ای نویسد از تو میل
شدم فرسوده در کار تمام	چرا دورم نهندی آخر کار
حریفان وی از شامانین	که رخ دور از شمشیر خیمه
اگر تقصیری از من دیده بود	ز خد متکا ریم در چنده بود
کجی ببت بر جایم نشانی	که باشد به زخم در کار دانی
ز غافل کودکی گشت فریدم	ز نادانی بر بخت کشیدم

مروت که زند این بخش بر موم	که باشد بنده حاکم خواجه محوم
چو پیشی داس بفر جبین خو	که غم مغرورم او کردیده مصوم
تقصیری که صبح امتحانش	و مد بعد از زمانه دوزخش
چو شمع از بخت بر خورد ار کردی	سرشب و دلش پدا کردی
چو من کی در عمل دشمن گشت	کجا از غشبه کار کلبه آمد
که او بر ناست خیمه چند انیم	که توانم کشیدن از پیر
هنوز از قوتم بازو نهیست	ز شان و شوکتهم پهلویست
بزرگ که باله از فریزر کان	نه از اطفال اندک پالان
ازین غافل گری آید ز جان	نه از جسم سیه ریش و دانا
بچشم اعتبار قیمت اندیش	رخه صند و قیام یک پیر

مسئله

ز پیمبری که وی خشک ری	طرف کردید با شک طلاق
که جوان میکند از پهلوی	معاش چمن تو پر کوه کوه کرد
پیر معسور نشود نایم	و نه فریب تنی را که خدایم
ز آنچه قرب شامان میر	چرا بر روی من بسته این
جوانش کشت غم و غم و غم	نوشوانی که پر بادوی ز غم
اگر خواهی که یاب عجبی	چو من بکند از وید کنه عیاری

زین پرورشدهی کرکام حال
 سخن کوتاه عزیز از شک و
 که تبار استخوانش تبار است
 بلایه بدتر از درد چنیت
 چنان کردید زار از نا توانی
 جهان باشد خلی معشوش و درم
 که دارد آنخمس خلی بظ
 برین مضمون قلم پی برده کوا
 مبرک آگاه شوکستی خورده
 زینجا به عزیز از باغ اعرا
 نه از روز و شب الادور
 رنده از نفس احیان با و باش
 نمودند از حضورش جهانم
 رهت در روز و در وقت خلوت
 به از اهل دنیا چشم بدار
 اگر داری کعبه نانی که آید
 چو خاله شد گفت زین که زین است

شکم با سبب بهتر باشد از دل
 بکدی بود در تاب سبب
 در اغصانش کرانه لکر آید
 بردن کرد بود ز دیک بست
 که پنهان شد ز چشم زنده گانه
 ده و شهرش حروف اعرا دم
 که سازد قفسش اکبره خ
 که کر بانیست سر جان سپید
 که مرآینه باشد ز روزه
 پیوی صحرای خوری کرد در
 در وسعت برویش بشت
 مبادا یکس به زر کاسه به ش
 چو خنجر بر جانت میکرد پس کم
 چو بر کرد و همه سمره آید
 مکر در روزگار ماله ارپ
 و کرد و کوز آید به کر بلاست
 شود آیت زید آن موش آید

بود کرد از خدیت در انبار
 و کرکست این شازار
 خوشتر حارف کرد و نیاید
 کسان را که عسری داده کام
 به از پهلوی خورشید زنده
 شبت سمیت کرانه ناری
 کرد سی کر خلافتش برتوت
 زعرباش از میکشید
 خلافتش بسوی هند و شت
 خنجر از قمر و شاد شد
 زینجا شهری از روش قاده
 معتم کوشه کردید ناچار
 دوش مخرون پنج سینه افتاد
 بدل شد اطلس بخش مکر باس
 شد از تاب حوادث خنجر
 شس کر و طوبت کشت دیکر
 ز اغصانش لطافت موبور

چو شکم آید از چرخ کبد
 خیر آید از زند شبت دل
 خرد در کوشه خنجر سپه در کوش
 شوند اعدا چو بر کردید ایام
 چو شبت شد میدرد و پهلوی خنجر
 بسد و دوست کرانه ناری
 کر فنی خلعت اقبال دولت
 بجای جامه القم سپه
 سپهر کردند به زاد و اجازت
 بقوای کریر ازاد کشید
 بغل بر کجایان آفت کشاد
 خراب از بام دور و در خنجر
 زوینت روشنی آینه افتاد
 بران هم بجهان از چاک و کوا
 که این شد لبش از زخم خنجر
 نفس میرد صد میکرد و پخ
 بخود خنجر ناف پسش فرود

کفیزی بود غم آش و فیه و	زنج پری آن هم رفته اگا
در لقمه عهدش کسی دیگر خبر	نشد بر گوشه باین کین
بجز دستش کسی بر سر نه	برویش غیر ناخن در نه
اگر بر سر فانی خیز ز خاک	کجسی کردش کشتی غیر از خاک
و کرد صد بار خیمه سیاهی	جهان نوحه کردش نردی
وله انفسش آتش دم نه	سر ایا صدق محکم به ذوق
نی آمد بخاطر ماهش	که روزی بود جابر تحش
بهاری بود باغش ملک داری	سواری باد پایش حکم جاری
سپاسی در درش نبرد با	جهان بر درش میو و تارک
مکش داشت فرشی زین بود	تمکش بود ازین بیسین بود
در لقمه ویرانه عسری خبر	زنجش دزد پری سیم دزد
دکان چند صراف جوان	روا کردید قلب ناتوان
شد آفت را جهان نشن نظرگاه	چو یوسف مرد ملک افتاد
نغدی ریخت در چشمش رن	پراز برک پخته شد آشیانه
بلکه که چنان پریش سجد	که اگس از سیمان را شید
چنان چسبید مرکب نهانم	که شد راه تراوش سیرم
بناخن سینه کنی تا بر پنا	که ترک کرد شوخه کرد بی

زهرت که چنان تهاکت	که نفس خاشاک کرد اکسب
که از حیرت کشتی خشن بند	که اش در بغل بودش خشن
سمان یا دیوسف در سخن بود	همان از شوق لب سفید زبون
چو قلم سخن در پیش میانه	بغیر از سوز یوسف نخواست
نکردی جوینش خویش ارام	که باشد یک بکین محض منک
سپاه فرقت یوسف در لقمه	شبنون بر شکیش روزی آرد
جگم بخودی با آن پرست	تکلم کرد کای یار و فاد
نیاید کس درین بران آبا	که گوید حرف از یوسف شوم
اگر نمید کردیم زود	شود باری لم خوش ازین
بجای آرزو دارم توقف	که باشد چمنه سیرم در راه بود
رسد وقت مردش یک پو	بکوش آواز پای شکر او
دماغم بال و پر گیر در پیش	دل و جانم کند پروازش
رفیقش زلفه سفر کردن نه	په نقل مکان آماده کرد
پاسا که عشق شورشی افرا	پستم پرینماید بر زین
به جوی که شاید بی کشف	نایم عرض عاشش پیش یوسف

حکایت نمودن این از لقمه خوابه تجرک سوز و در راه خفته بود
خانه ازنی سخن و در آنجا بقانون دیگر که عشق پر دوا حش

بکی که شود دیوانه پاست
نماید بکانه عاشق را
ز سر پستان بصر اوده جو
خوش آید گوشه از روزگارش
زین مطرب ساز شکسته
ز بود ایک نستان بد درگاه
بطح چشم لعل چشم کریان
حصاری نه بر و چشم بک دیوانه
به پشت افتاده کوی غنچه
بزد بخش رسیده چمن زو
در نه شبست شد از روزگار
دلی در پنجه صد شور و سرو
ز رونق خیمه جانش فاده
غلط کفتم شنی بود نه کوفال
شکوه عشق اگر خواهی بدانی
ضعیفان از روز و عشق طمان
زن بر مردم افتاده خفته

ز سر دیوانه تا دیوان ترش
که عشق اول رخسار آید
بصحر اچنه در راه چاه جو
که باشد بر سر راه کدویش
نه در ناخن خیر نشسته
مقامی پاست از نه دانه
پسند از کربش کردید هرگاه
بکدش سیمیا کردید بهجا
هوادر دی چو باد دی در بر
شدی پاکس زدی خو کا خنده
چو شیر زخم داری در نستان
بخفتش مرنه کشت دگر جو
طمانه چند کردش ایستاده
علمها بر سرش در موج آبل
در ادر قسبکه ناتوانی
طمان خیمه شو نبت بر شا
که راه افتاده است از نه

نیز در شراب عاشقی جو
در از رنگ زرد عاشقان
نظمی که قلم میر کشت پرین
کل عشق ز رنگ زین
زین را در نه خانه مردم
ز حرف بک نزال او باش
ز پرش زن زدی پوز کیش
یکه بکشت تا در ملک دیدم
بدون چشم دارو چشم دید
یکه بکشت این البت زین
چو میدانه بخت صفت عشق
کرشمه راه بر یوسف کزین
درین پن کر رضا بودی بخت
لب انسان بود کر برب کو
پو ال قش اگر دی اثار
و کر کامی جو اسب کر انشا
اگر بسیار دگیری درین کوی

کدوی سر نهی سپود برودش
که میجو شد کل خورشید این
عمرک عشق نه حسن ترین
که مانسم بر ورق شد یوسف آرا
چو دیدند آتش آتش بزم
شدش بر جو ایتها ملکش
ز شوقی در نه آتش کدویش
چنین بوانه فرو توتی ندیدم
خصوص از یوسف خورشید خیار
بر دور عرص دنیا پرستم افکن
بحسن سیم وزر دار و کدویش
بر ادر یوسف دنیا ری ارجا
که این خفت کشیده ی هیبت
زند بر پای دنیا جو سه اددو
که کوشم را کرانه کرده عار
نخند می مستح را خند مین
کرمی سپه اکن و با او سخن کو

کشته‌ای این ستمها یک خون
 کشی بل شدی از بخت نمون
 کتاب رخ در راه دلارام
 دلالت میکند بر حسن انجام
 بچو کا کن یوسف صبح‌ت
 سواری را اگر هستی چو شاد
 زمین خوش‌تر زیدی چو کرد
 ز جوش شکر دریا طعم
 نمودی کشتی گردون تو هم
 بچلان هر طرف زین لول
 سیکه آسمان کسبه یاک
 میان قلب یوسف مردک
 خراش بنوع دولت راهو
 سوار ابلقی خیمه چشم دلا
 چو زکس شاه چتری از کوسم
 صهیوش که شوکت را صد
 بنیب چو شان چوب‌الشر
 کشوده بر سرش دامان
 زنجیری غریب از جوش مردم
 شکستی شایع پر داسوار
 که این خوف دهد جانم حاتم
 زنجیری غریب از جوش مردم
 شکستی شایع پر داسوار
 که این خوف دهد جانم حاتم
 زنجیری غریب از جوش مردم
 شکستی شایع پر داسوار
 که این خوف دهد جانم حاتم

که شاید رخ تواند سود جا
 پس آنکه بار پروبال غم دارد
 بقدر آیهامی انبساط دل
 چو میشد ز بار از پتقاری
 که چون من ترس یامی درین آ
 وجودم تا با یکداشته
 یکم کردم خراج روم دری
 ز لطفش عالمی شاد و مژده
 یکنو در نیجا را چه امش
 یکنو بدید شد آفتاب زار
 که او بد کرده باشد کرده است
 بی‌ی که عاشق یوانه جوشد
 نه شاعر خط پستم ز عشق
 در این فکر تا میرد شب و روز
 همان هرگاه یوسف با صد اخرا

که آنجا رخ یوسف سود جا
 بچو کفنه قفس پر داسوار
 که کای کرده بود از بخت حاصل
 شدی شاکر و عاشق آجاری
 شکایت را بلند آواز کردی
 نذر دیا و دهر عاشق از آ
 چاکر دم چادیدم چپش
 خریدم یوسف فرخنده یاک
 معاش تحت ز این خانه جام
 بغیر از من که میازم بدین روز
 که کوشم را نیما لید بغرا
 که کردم ساقی محبت مبد
 چراغ منور بخش را سوم پو
 بر دمعشوق عاقل برده پو
 بسی انجده اند این شب از آ
 بخور و بیا به پیمانه در روز
 بهشت خانه اش بدست بستی

برون می آمد آن سرتا قدم	سمان کاری که اول کردید
نیکس کاش مکتب یک	که فرصت دور و غوغا بودید
پاسا می خیم رنگ اسلام	بریز از شیشه توجید در جام
که عاشق است و دست نکرده	بکار عاشقی پس ناکرده

اگر شده از تکرار پیر راه کوشش و توجیه نیدین داغ و غم نکرده
 بسند تو چنگستن و صد نشین کعبه امید و آمل کردید

میان عاشق و معشوق میل	نباشد خبر دینی از غیر میل
دل عاشق کیر و شرب یا	شود شام فراغ صبح و دما
دو دم غنیت با تو فنی هم	دو یه را سر که در قلب و کا
یک کشنده افراد متوا	که کردید پستی بان اجرا
بر انجس با ده وحدت صلا	که از دیدار خود دست و صلا
بخی پوستینت از خود تن	مسلمیت فرد شکستن
زنجی بعد ایامی که هر روز	در همه نه خانه می نه افز
کمی آتش چو قصد آسمان است	از آن فی لبست ز کس بیان
کمی از ناله میگرد آن کس	در ای کردی جان نه خاک
مدام از وقت یوسف خیزد	دلش در چاه غم زندان نشین
نه آریاری میاید باری ادا	نه از کس طالع عشق ادا

اگر میرفت از خود شمع	نمید بردش غم مرگش
بسی در راه یوسف ناکه پردا	کجی بر ناله اس کوشی نمید
شبی شست خود بادل شک	نشت وز دبدرد این راز
که ناکه ک در کار تو گوشت	خداوندی زانده امت شست

پرسیدم کجای دل دست	که بستم بلا صبح و شست
ز پروردگار خود شمردم	براه احرامت با فرم
ز بس بودم بیایه وی	شبه دغ ناخن خورده کرد
در از روزی که صاحب بودم	سر بر سر و برید شاه بودم
خرامیدی بپندم با دور	چو آب نادر کعبه برز
کمت بر کسی دل نمی شدم	کمت با جان محمل می شدم
نذرت درسی که خواست	بکخی کردش خواست شد
بامید مکافات تو پوست	که رقم بند کانت را بیست
پیمان اهل مصر از خاص عام	شد و من تر ابردم همان
شدم بجان صدقت سراپا	به بی اخلاص کردم بنده کجا
که کارم کرد و مشکل درین	کشیش شستم از لطف کور
کشیدم صاحب بنده بی	برافروزد ز غیرت تابا بی
تو خود پروردگار صاحب	چرا با بنده خود سر کرا

خدای چنه تو سر کس اگر باشد
 مرا عمرت می نهی بدین بود
 نه اری از تم کرد بخت داد
 که از دیدار یوسف خشم شود
 اگر کنم رخسار ابار دیگر
 و گر نام بدین حالت بستم
 مکن قطع امید بنده خاص
 ازین کشتار دم منور شود
 سپاه شوکت یوسف بنو
 صدای کو پس آواز دما
 ز نیل ناله سپهر از مردود
 بسی فریاد کرد و اما ز یک تن
 چراغ ناله اش یک سر
 بجای خود خجل برکش از آن
 زمره ویش برآمد دست خجسته
 ز جابر و استب است و حده
 مکن از بارگاه کرم پس است

ز درد یکسی چنه دل خراش
 بیکدی چو غوغا رحمت افروز
 نظر دارم که چشم را دمی
 شتم نیز از ادم خواهد شد ازاد
 با خد صفت کنم اقرار دیگر
 می افکند خواهد کرد چشم
 که نویدی نه از دپاس اخلاص
 میسج صبح و احیا کرد عالم
 صف آرام را بر هم زد از شو
 فکند از تارک کردون عمار
 شتابان شد بر آه آن دلخوار
 ندانم کجاست بنجام شنیدن
 زرد بر پسته کوش سپاره
 چو شمعش است بر استکبار
 کبرشان شرک آماده کرد
 زدنش بر سنگ چینه می کش
 که تخم وحدت افشای حسن است

نه از مر پارای تقسیم حال
 بسر زود زمان از کلین آه
 بنمیر خراسانی ایمان
 چو شب پاک دل از غل حلقه
 که ای سرمایه امید واری
 یقینم شد توبه در زیر و بالا
 کرم خوشی که ایستاد ازاد
 دمی مور از سلیمان زنده
 شهاب را بر سر ریخت کشور
 ندارد بدورت کردون بیک
 لبش که پیک از نیت پذیر
 بجلی دارد از نور تو سر ذات
 تو یوسف را بدین جز آفریدی
 تو پروردی بنور خود کل او
 تو بودی سر شهبای دجور
 کند صبح فرمان تو تصویر
 مرا سم آرزو باشد که فیروز

سعادون کعبه امید و آه
 کل لا تقطوا من رحمت الله
 زمین کل کرد روز از آب مرگان
 بدرگاه خدای پاک بنه
 بر حمت و تسکین آه واری
 زمین و آسمان را در تو افرا
 ز حاجت روانی از نوداد
 سپاه نوحی بگو کرد و چاه بنم
 بزرگی ده توبه ایستد اگر
 نباشد سر بزرگ خیره بر که
 که ای مرده شد جان ببرد
 و یلیم شعله نور استموا
 تو روح عشق در جسم دیدی
 که کردیم بدینان میل او
 که چندی چشم اعمی او دوز
 جوانی بر حسن عالم پر
 کنی بر آنچه کردی باشد و

جوانم بازی از پری برام	دستی چندی که بر یوسف کشیم
دستی دامن لب زین لکچو	که رنگ شب ز بوی صبح کرد
بر اند آفتاب ملک داری	علم ز در بر پر کوه سواری
ز نیجا باز پرودن مشغول	چویر حبه از دل غرق در
دلی امر و پیش از ناز را	سرایت کرد یوسف را خبر دا
که یوسف را اسم اسلام نیجا	بنای کرده بود از روز ایما
کز نسیم کشیده ماه تیر احوال	ناید یاد بعد از پاره سال
بخود بگفت نسیم کی کار	که مر جارف و همراه وفار
نید انم چه شد نسیم در روز	که سم سر در نسیم میدادیم
خا از دیدم بسیار دیده	ز عشقم جای کام از دیده
رسیدی که بدش نسیم امروز	مغانی را که می بستم امروز
پر خفته محبت میکشودم	ادای حق نسیم نسیم
نکوی دیده سپرد ملا فی	کرش مر و کونم نیت کاف
مکوستیت شکر اهل دنیا	مباد این شیوه بالا تر بند
بش از ذکر خیر الحسن خاموش	کنه بد کوی خویش از خدا گوش
درین ناله چینه دیش نصیب کرد	که می آید راه مقصد که کرد
چنان دامنطراب از دل مراد	که کشتی پادشاهی شد و دجار

نزدیکی شارت کرد کاین را	که می نشینش اینچنین خرا
بر سر راه خویش امانت	پادشاه منسکام موت
پاسا قی در از اسیریم عا	و کرداری همان چانه بردا
کران چینه شد دماغ غاشی تر	ز نیجا را جوانی رخت در

داخل شدن ز نیجا بسیار کاه مرمت مکافات و بغایت الهی
دعای خیر یوسف ۴ از حسن انی و نظر سپاس بهر مندر کردید

مکو کار و فایز دکار است	که داغی را آملای چشم است
زین کر بگذری جان میدهند	که این از کف دست می دهند
سراشت قدم در راه دلب	شود که خاک از نسیم دل زید
ولی بر آشت و تنی رجا	که پاند از دغش آوری با
کشد دست محبت از دلی تر	که بود بهر حسن پاشی
ز فویدی اسیری کرد از دا	که سازد رشته جان ام صبا
مکن از دوست کر بری کنه	که باشد ضامن سر دوبا
چو یوسف از یهودی باز کرد	طراز مجلس اعزاز کردید
ز کار ملک ملت کشت غار	باط آرای خلوت کشت غار
در آمد مهیب انداز نیجا	بعضی عا شد سفره پرا
مرخص شد باوردن در آورد	کبا به را که میجو شید از در

ز نجات در آن مجلس چو داخل
می سولای در آمد در نظر
ترنج خسرو در دوش رخ زرد
ز بس زلف زرد از آن کشه
شد و سر مویش از جو زرد
لباسی از پودش یغتم
پندی بر سر کش کرد پیکر
بست رسته پردازش عیفا
چانش بوی یوسفی افرو
دمی چینه در مقام بخودی
بحال مدولی عالی که مردم
باداب پهلوانان سر کرد
چو یوسف پی کاش بر دچا
طلب فرمود زرد کیش نیرت
که خامان خوا پسند از جان
غصبا کانه یوسف گفت کانی
بچندی پیش ازین در مهر و

بکل جزو صغین کت و اهل
ز نقش صورت و منی بر
سمه چن از قمار نچه درد
لبش زلفه جو سردار کشه
سعد و خشک چینه دندان
کمر از لیف خرم بسته حکم
کران نظاره کردی خاک بر
عصا کش خد بر شوق ریای
که از خود پیش باز آمد بوی
برویش انگ شادی آفتاب
نمودند از حضورش خویش را کم
پلامی تحفه کهنه بخش کرد
جوابش داد بل از جای نشا
به زلفه صنف آنچنان آفتاب
بخ شدیش تلخی مایه
که می پند از و این پاسبان
بزرگ بود صاحب شان شکت

بصورت کند از دبرک روی
مکوست خاک از روی خرد
نمیدانند اگر نامش زینچ
زینچ چینه شیند آمو ازین
ز خود چند نفر شد و آمد بوی
بسی در سینه بزم آن گلریش
که کردش از روی خورش
که ای جانم فدای کفکوت
تویی دستانان چینه تنهای
بگرینختی چینه بوشم
خوش از روی که چشم نشستی
ز کفار تو جان می قاتل
دام از مهر بودم دلکشت
کفایت کرد ز من خواست جان
براهت استخوانم عود خوش
زخم می کرد مردم لغت کل
بجوش آورد یوسف را تماش

بود در عالم معنی بهاری
که دیوار تو را بر سپه زرد
که ایامش بدین آرایش آرا
بدینان قصه سردار قطف
که کیو کرد از شمشیرش باز
چو آه بسته لب سجد برش
پوسف از زبان بخود کش
شب و روزم شاد رنگ و بو
منم کلچین لطف چینه بوشا
که آواز نومی آید بکوشم
ترا میدید و کل در سینه بکشت
روشن از فیض قمار تو انم
نمی بستم خربند قیامت
تبی می شام جسم جهان
بپایت دیده ام نعلین میدو
شبت پروانه بودم در بیل
باضی حش از یوسف حش

سپر اباد نوازی کف خیزند
 شبنخت که بر روز خوش آورد
 کنویم جاده اقبالت کجاست
 کشید آبی و کفشی که ده یار
 نکرد در بره شبکر و حال
 توان بودی با لم میل از سر
 ز کف تا که سر قرب تو دارم
 و که آمد بر اهدت نور مانا
 کرم از دست دولت و قضا
 مرا میوزد این غلبت گزینش
 ترای جرم در زلفش شین
 امید رسم با این جرم نکر
 و نه مرا بفضل بخشش آرا
 چو میدانی که عاشق را خود
 جو اندوی چه باشد کاین چو
 بروی که یزد چاه شریک
 بغری که کردش از چهرت

کوهان شجرات خام آبخیزند
 چه پشت احرار کس آورد
 حالت را چه شد مالت کجاست
 رموز مهسم تغیر و تبدل
 که چمن که شود پر کا ه خال
 که کر خواسی تو فرسود گم
 نیامد دیگر آن معنی بادم
 تصدی کردم و کشم سبک
 سر عشق سالت ز قضا
 تخریک زان معصیت کش
 پسندیدم که گفت با درون
 کرم باشد بود بقتیر دیگر
 خط که قافیه با پس عشق
 چون را نیز نیک و بدست
 شود کلک غمت را غیاثر
 بود هر چه امید و آری
 که بدست کف چمن در بایر

که این چو دهل باشد دل تو
 بگو که آرزوی دیگر است
 زینجا زین غایت شد خیال
 بزاری کف چمن وادی جات
 قضای حاجتم منجر است
 چراغ این تماشا با مرد
 ولی چمن من جسر دارم رجا
 طبع دارم که بی چمن و چرا
 خدا پسند چو سویم رحمت تو
 بچشم نیش غار بخش
 بدختم چمنی که بودم باز کردم
 جز اینم نیست از چشم و جوا
 که دیدارت چو دهم خوش غایت
 چنین عسر باشد بگذر نام
 بد روی باز کرد آه و فغان
 نفس منجاست باز آه کان
 درین م طوطی عرس آستان
 ز قنبر است کشم چمن کل
 که کرد مقدر باشد کیر است
 که نسجین خاک غم را دور
 که کتیاف منم در عرض جات
 مرادم را بر آوردن مست
 نکرد دیدت کس را خاطر فرد
 شناسم بایه پیش ذوالجلال
 کفنی در کار اخلاصم دیا
 شود یارم بروی دعوت تو
 جوانی و جام با رخسار
 بدختم قانون که دید می ناکرم
 مرادی در جهان زندگان
 را رسم دیدن منم بدینا
 زو صلت سر نفس کامی ستانم
 که یوسف شد بهر شهربان
 ولی از بیم کتیاف منم
 فرود آمد در لعل آستان

یوسف کشت میگوید خدا	بنایر آشنا سازد عایت
که در دمی که ز در شک نیست	بت خود از نیاید پیمان
ز دوا دخی بسک و دست	زدش و حق خطا بر شکست
چنین لید بر خاک کفرش	زما در خواست چس اولش
و کر آینه شت تا زنده باشد	براه آرزو تا زنده باشد
کردیم از کرم ردپویش	شش کشت در دم در پیش
کنون پست و عاجز گشتی	ز مات ملکی زونا نرسنی
دم یوسف کجا رختی پسندی	و عار ادا و دست نشینی
ز دودی ساخت بزم ادا چرا	تراشیده از قفس طایر باغی
کلی آمد برون از دواغ نوا	ز کیمت استخوان کیمس نوا
مصور تا مرکب در صد کشت	پو او شش با پاس دیده کشت
طراوت گیرند ز دوشی شکم کمر	برآمد بال طبع اکل از ریز
بازدش غیدی رخت از نو	بجایش چن مجی و رش ز بارو
قماشین فخشش پای نپر	که دارای شد ششینه در
پهلوان فرودش آب و کجی	که عاشق شد بهر پیش فرنگی
ز نخل رختش تکیه بر آ	چس خشم آفتاب از چش
پنجه پرد از طوسی گوید کفر دم	که پناشد زینی نوجو کفر دم

چراغ بزم یوسف بود یوسف	باو شد از خدا این کار یوسف
بود خانه جاحش و شاد	درش بست و دعار او کشت
ز مایه دعی کفر یکانه	برون آمد بدش خوبه رخت
ز نیخارا چو این حاجت و دشت	بپای شکر و یوسف بهر پشت
بگردش مضطرب بکشت مردم	که کفر آتش جم این به دخت
وله در عرض مطلب و نمیز	لب ترک ادب برسم نیز
تا مل داشت یوسف هم در کجا	سروشی کرد از ارش خبر دوا
بکلم حق جو یوسف کشت آگاه	که خار احتیاطی نیت در آ
ز نفس بر تا مل پا ده کرد	بفکر کار خیر آماده کرد
پاسا تبه ده سه با کیم	طلاق خویش و وصل و کیم
که باشد دست نردب کستن	ز نیخارا یوسف عهد کستن

رسیدن زنی تیرف از دواج حضرت یوسف علیهم السلام
و تفرق حواس تجیش باقتال تبدیل با شش

قبول مهات ایجا با	وجود آدم و ایجا دوا
کنده بر عالم و جاهل مبرن	که زن را مرد باید مردان
جهان و حق پذیر از انصاف	تفرق ماه پستی را و با پست
بود یک جلد این و صلب آ	عرد پی ما سو تقدیر دوا

اگر دانه نراج چرخ و شمس
 ازین سنت بواجب آشتی
 یک لب کفش که خاطر گشت
 عزیز اسپه دار حکم عزت
 بغیرم عقد رنجین جبین آشتی
 خیل انده شده خونسه صدرا
 و فرمتش در مهر خلقت
 که برسم که نخوردی پسم دین
 ز بدش بکس نفع نکر کرد
 حکم سمیت وقتی که پخت
 سیاح با خضر زانو نشسته
 رسوم سرعشان این کار بود
 زنجی شد چراغ حله خانه
 که آخر ماه بچش بکلف شد
 پرستار نسیم پایش جبهه سوخته
 چنان کردند از آنکه کس نوا
 لباس و نفری کرد در بر
 نه پنی یک مونس بی مذکر
 نزن لاف خدا بی کدخد
 غرب را اعتبار که خدا
 زوشت با خنجره نادر و کد
 که از جنت تلاش حور عین
 طلب فرمود از شره تا که ادا
 جدی کرد شر ناز و نیت
 شدی سودا و صغیرا و بخت
 که از پادشاهی سیر کرد
 سلیمان بود و قیاس چادر
 زنجی را پوسف عهد شد
 بهشان ورنه پونه ازل بود
 بکسر این بخت زوربان
 کنایه عیش و شرب اثر شد
 بگردش دعوی خدمت نمود
 که شد خط شاعی بر پرست
 جمال آراست خوی را بر یو

پس آنکه مشنر چه دید
 دلش خاله ولی از آیدن
 لبش ز دیک چه دیدی یار
 کهی کشتی بر دزای پاپسته
 بر دشت شمع من از دور دید
 کهی با عشق نمر و پشیم جوش
 خدایه که کنی دعوی توانی
 برو که صد دراز در دم کشای
 بد زمان خوم لطف تو پست
 کرم با مال صد آشوب کردی
 زیادهای تو باشد حاضر بود
 چو فارغ شد کار جوشن تو
 فضا آراست خلوتی شب
 که اکب منبسط با سم بدن
 زمین کن سیاهی خاک شد
 شکستی از دم آتش نخورده
 بر او داد این سر لزان رسیا
 بر او چشم خود نظرت
 که ما غر پرچوند باید کشید
 نکستی بوسه زن بر روی کفایت
 شب مهر خضر نه راست بود
 چشمم زندگانی بر بید
 که ای شمس تو خضر چشمه ش
 که سم جان میدی هم پستان
 چو رنجر استخوانم تاب دادی
 رسانیدی زلف مقصدم
 حلال کردم آخر خوب کردی
 مباد که ز تو غمناک شوم
 لب زرد یک شد در کلف
 چراغ ماه شد پرداش
 که دامادان خوشنوا بودند
 طلای روز پنهان در محک شد
 زینتی پنهان پر دین جت زرد
 نزار خضر کوشش با فضا خوب

ملک تخت سعادت پروردی
 ز جابر خاست و نه سپهری
 بودای رجال فاشا ندان
 فروز شش شش دلار
 در آمد در حرم چون باده در جام
 چون شایس چراغ افروز
 ز نیل دید یوسف را چو درش
 شد یوسف بکر چاره چاک
 که نقش دست و کف این چو دست
 ز جاست آنچنان بین و نوار
 نمودش دست در گردن چایل
 کشیدش در بغل و بر روی
 نفس سیمین و قون اخشب
 لب جوان و عشاق جان
 صدای بوسه دروتی کرد
 زلفی غنچه چهره صد کوه کل حید
 بر آمد چشمه از زیر دامان
 فرخه شکست باده و شتری
 پی دلجویی غمزه روبرو
 رونق شد سوی دارا نفس
 مرادش شمع چمنه آه ریخا
 چو زرم سوی بویس موج اکرم
 چو آئینش روح افزای آ
 بتعلیم حضورش رفت از پیش
 کلاب افشای آخن عرق
 بهنگام وصال آگاسی ایست
 که شمشاد ویری کرد بار
 زیوسف نیر شد تا خیر ایل
 بر آمد از بهار و باده یکدین
 لبش میکند بست لب
 که باشد بوی خنجر آب چو نه
 بود آواز آب زندگانی
 ره بایغ نهان از شوق سپید
 که کشی تاسی از شش کرمان

دوان دید پر شخرف و چو آ
 ز بس باریک کردش کراشا
 نهاد از شوق طبعی بی قف
 بسیمای فروشد شای از
 نهال شد رونق در باغ نرس
 چنان در غرق عادت عشق
 ز انسان کم کند نفس یکدل
 از نفس پستی باشند اهل دنیا
 زدن نفس خیمی از مردم دنیا
 چو ذوق سخت و شیرین کرد
 قرار از سقاری یافت مو
 ز آئینش تهر پهلوه کشید
 چنان کرد مو از خویش کشید
 حکیم صبحان چمن بر سر آمد
 تکلم کرد یوسف باز نیل
 بکام دل غر زت عمر با خوا
 چو خمر زن شود آستین فلک
 بش کمرانی خام بر چای
 قمرن ناحش در شوق فیم جا
 بحرف بکر نکشت تفر
 بر آمد جامه یا قوت در
 بچب غنچه شبنم زرد کهن
 که آتش به کرد از من جود
 که از پشت و شکم خورشید
 که آب آمد بر بر اول بالا
 که افتاد است از خنده درینا
 عطش را چاره کرد از آب
 که افتاد و اشق بر او
 بهم سپودند پشت از رو کشید
 که در یک بستر از هم خنشد
 ز رخ خواب پیداری را
 که ای دیوان حسن مغرانا
 معمای تو حل نکرد چمنه مانده
 عقیم است از رستی مغنی بکر

جواب آماده شد کای مجسم	ز سر ماضی دستبیل آگاه
تو در خواب آمدی بپوشم	پس روی از برای خود بچشم
کل نصیحت خواست کمال	ز بوند تو چندم بعد سیال
کشتن زلفه نشد بر کس بدیش	که در دست تو بود این بیکش
از قلم محفوظ ماند لوز و دخیان	که بود این کج را عشق تو خوار
چو میدانم که دانیای دوا	نگردم پیش از این چاکب زبانه
تپلی که زین عرض محل	بر پس از خانه نهلم مفصل
که سر سر کد شتم بر تفسیل	درین کفر اسیر کرده تا بل
پاسا تو درین بزم مکنات	میسیم ده از بسوی کشف خالت
که بجاییدم چشم تماشا	بغیر یوسف و ناز زلیخا

روزی که در اندک زمان تمام بختی در یکس می افتد و بخت شوی و بخت یوسف است
 بعد از اول دو اخلاص و پس درین دغدغه ز سر تا زیر آخرت می بختد و بخت
 زشت انتقال بر ناله از کمال بختن و بر اثر او شستن

کرت چنان هوای زندگیا	ورت پسر سرتاج کیاست
و کر خواسی نصیحت زور بار	جوان چمنه صحبت از پری برادر
کل غرت زنده از خوار نیس	کشی در بارگاه قرب ساغر
کشایه پرکت لبیا بکرد	بدام دم دلت انوار کرد
بدان دلای عشق زن دشت	که یابا بر مراد جان و دست

چو خلاصت شود بر عشق طاق	شبت راز در کدو روزی اخ
زلیخا سیر ازین پستان چو شید	بود ای دگر خوش بچشید
چو باید بود عاشق را موصد	برید از خویشین چمنه شیر مایند
خان عشق می عجب خودا	که بر یکشت و کم بیدید خودا
نیشد خرم او از محبت	لیکد و بدید بر پاز محبت
چو دایم در سر خود این ایو	ز مرغ خاسم پرواز مایو
درین خشن چنان مردانه کشد	که چوین چرخه اش چرخ نکشد
و عایش را از عشق جادو آید	اجابت کرد معشوق نهانی
دماند از کان صبح تفتیش	بر او در از غبار کفر و نیش
جوانش کرد و خشن او دوجو	بهشت قرب را کردید طوبی
ز رحمت کم کس این می در بودا	بنازم عشق اکا این با بودا
درین کشتن کله باشد شکفت	که رنگ عاشقی رویش کشف
چو مرغ مرک را عشاق باو	در اینچا پس نگرند آنچه دانا
نیازش از نیکی است چندان	که بود از صحبت یوسف برین
ز یوسف هر چه اول شد مضمون	بنمود آخر تلافی بل فزون
چو مای چمنه با یوسف برادر	مجازش را حقیقت شیر برادر
مجا بآب و خاک از پیش پاست	باشک دانه بزم دیگر آست

ز صورت صاف چمنه مغی ۱
 بجای خیمه کلاه افشارش
 ز یوسف عاشقی میرد برآ
 ز پهلوش تی میگردید
 که برین که شدی یوسف زودی
 شدی زین طراپا و اشار
 که بر عکس را این کار کردی
 همان ز عشق یوسف بود پست
 کعبه میخواست دایم فخر
 نمید در سط محبت شناس
 چو یوسف بر میترس ای کاش
 کشید از جام وصل ای می
 عبادخانه از بهر او پیش
 بنای طاق چمنه تفضل
 کل مبحث حقایق و معانی
 چو کون جسم صورتخانه
 چو مهر که با خشتش مظهر
 رویه رفت از میان حدت
 که یوسف رفت از یادش
 از معشوقه و ناز و بهانه
 کنایه از دانش چمنه زنده
 که رفتی دانش از پی در پی
 نزاکت زنده چو از سر آینه
 و له در باطن استغفار کردی
 و له از دی زمان چمنه بود آرا
 که باز در صورت در بازار داشت
 که شد از گوشه گیری فکر کویر
 دلش خورشید رحمت شد برآ
 که چمنه شیشه بود بویست
 که چشم خست از کاش فضا
 سری باش بر جبریل کامل
 شب و روزش کلاه پای دیو
 چو قهر دین از تصویر ایران
 منقش از چمن بعد ابر

زمین از سایه اش چمنه آب شاف
 تپشش پا عهد پست و کلاه
 ز خاکش کر شدی آدم منس
 در هنر بود از و نور فیض و باب
 ز اعجاز سواش مرغ تصویر
 درش باب الصفا کی کعبه
 چو مشرق مظهر انوار لاسوت
 چو آستاد هنر ز کاش بارش
 سم آغوش نی رفت چو
 بدو کشت ای بحن و عشق من
 چو نازت از کل عشق حیات
 تو که تنجانه کردی عمارت
 بآبادیش کردی کج و دیر
 کج و نوبت سعادون کعبه
 تو آنجا ره نمودی بر خطایم
 تو آنجا تیره دل کردی بدوم
 تو آنجا باد کردیدی بگردم
 بجای ده خورشید ناصه
 میمون شمس اش مهر نبوت
 پیچودش از دل شیطان زدی
 ناز عابد صورت باد آب
 بلند آواز لیک آواز کتیر
 غبارش غازه رخسار عو
 بعدش کشتی از یکده یاقوت
 صفا کاش ز فراشی شش
 بستر کعبه تان تصرف
 که از شمع تو پر زد غلغله
 سر از حرکت کشید بجا
 برای من در ایام امارت
 شدی چمنه خام مانع زرافان
 میباید چشم زین نرس
 من آنجا نادیت بوی خدام
 من آنجا دیده بر نور کثوم
 من آنجا خاطرات جمع کردم

ز لجنایین سخن شد گریه آلود	سوسف کشت کاشی تا کرد مود
در اندم دشت عشق آشفته عالم	کنون سسم دارد اما در عالم
سوی عشق در تنگی که چرخ	نهم بوی خوش و نامش نفعید
پای هم چرخ در دریای شور	بود بستی کرد آب معدود
تیر نیک و بد کار شور است	در لقمه خود دشت عاشق هر در است
چه داند قطر که از کبریا	که خواهد بر ریاضین نجس بخش
تو هم زان باد هستی خیزد اکنون	ولی مردی و باشد طرف آخر
دم مرد از دل زن بر نیاید	زانت کار چرخ بر نیاید
مرا که عشق در مضطرب است	از لقمه خورشید عکسی تو هم
بدردم چرخ رسیدی بودی	که برویم نیاری جرم باقی
پانش زو چنان خوش نظر	که بوییش دمان انصاف شود
اشارت کرد کاین شب پیر	مصلای تو وین کاین غیب
درین معبد بخت خوش نشین	بگره آسپان کشتن زمین پاش
کسی را سجده کند در خلوت	کز دشت ذره ای چشم نشاند
دماند از خست کبر که مال	تراشید از پنجاه جام اقبال
زد کبریت خشنودی برادر	ز معده دیت موجودی برادر
تراشید بعد خواستم دشت	در آغوش تو خواهم بود مجاور

150

مردوسی که از کار الهی	شوی فارغ مرا سپرد و خوا
ز لجنای بوسه ز در پای یوسف	که این شد از استیلا یوسف
بدین دستور با هم دشت	در دل بر رضای هم کش دشت
بفرست کوی صحبت میر دشت	که از هم رسته که پسته بود
چنین در زم آینه شای سال	بردی یکدگر بودند خوشی ل
شاسل اتوی بسیار دید	کل کام از رخ اولاد چید
ز تاب یکدگر و اولاد شید با هم	که بر ما رسید آغوش عالم
درین غمخانه بودند آتش رشا	که شد فرزندشان هم صاحب
چو عشر اول از قرن دیم	نمودند کس دو جان و دهم
قضا زین خم باغشان کج	که در مینا و جام دیگر کرد
ز نهر عسر خوردند آخر کرب	که میدانه اندامش ازین باب
بشی این قصه حکم زنده کرد	که شوختر عالمی انود کرد
ولی کزیت خوش نفیل نام	بجمل کوه باید زدن دم
شد ستم که در روزی که بود	برون و خیمه زین دارا
ازین کثرت سرادگیر کرد	بود تنی نه اصلی خیر
قیامت رنج در صحرای امام	تر زل در قوی سپاه دارا
پریشان کرد دولت مو چو ماه	که پیاپی ک ز دشتی چو ماه

بایم یافت پور مصر تبدیل
 بقصد خود ز دنیا شد بسکده
 بر پستی شورش افتد کرد
 ز خود میرفت و می آمد بخود
 چنین تهمینه میبرد و میرفت
 طلب فرمود چادر کفنش
 رمان از پادشاهان خان
 چو دید امشاده سرور
 گرفتیش در بغل اما چنان
 بجاکش جان فدا شد یار جان
 کل افشانه بجاک دست آورد
 بگرخت باید پاشه در
 درین مردن که عمر جاودست
 چو نقد جان سپاسند از کرد
 اجل باشد علاج در دجور
 مشور مصر پستی شده جا
 جوانی کرده صدبارت افکند

زمین چمن آسمان غلبد بر
 ولی دست مرادش خودی
 ناز غریت داری قضا کرد
 ولی با سوز رشتن آمد ساز
 که آخر یافت دروش را دور
 تابوت عماری داد اویش
 بسوی رت بهف رفته
 پا داد و رشتش انداد
 که کردیش نه اعصاب جان
 بکاش آمد آخر زنده گان
 بدین کند از بهارش بگوش
 تواند که کسی بد دست برد
 مصیبت دشمن مهر با
 سپاری که بخور و فایه
 شود شیرین بجاک این آب شور
 که باشد خشم و عیب آب چاه
 ز دنیا و ارت آخر بخور و خاک

جهان کردی بر چارسی
 ز کردی خنده داری ای دل
 و کرشای جهان بخت
 ز منت یادرت کرد و لشکر
 قتل شو بردن تا میرسد
 لب را چمن شکر در شیر کد
 که خواهی سوخت چمن فرشته
 قیات که شود شوری ندارد
 که پیش از پر کشودن بال بر
 سر از چوب نشا ط انجری
 که از دیوار او بگر خنده کور است
 توانی پرخ روش چو صبا
 شکار بایه در صحرای خنده
 وجودش را اینم دانه کرد
 کلید ملک گیری دست بر
 که میانند قتل را که بسته
 زبان خوش پانه لال شعر

151
 در این کتاب
 از کتاب
 در این کتاب

کو بهر زخا مو شب کشش	که در بر رخسار دار کشش
سخن گر هر کفنی باد چنان کرد	که گوش دعوی سکر شود
میان در روی عفتس دار	که فرصت آنکست و کایا
بودی فکان لبش به لب	که در زیر زمین صاف تر آب
چنان حکم بایشان داد	که پودت بود با جان شب
پا ملرب ترنم چند یکدم	دعای رشک کن کویم هم
که دارند احتیاج امر در بر	روشنه یوسف دروغ بخا

ترتیب آب حیات و توحید هوای زنده گانه

و کیفیت سکر آدمی را و درین غفلت آباد

شراب زندگانی خوش تر است	جوانی اول کیفیت است
درین کیفیت شربت کرم	که چرخ آید بخود که ازی اثرم
مراد این شاه تا معرشت	سرم تا سینه میخیزد مو
صلح اندیشی از سر دور است	چاد از دیدنم سر در گشت
شقاوت ریشه حکم در حکم دار	قنوت پادشاهی در دلم دار
بلغم ماکه شیطان مباحی	نیر سیدم از قدر آینه
سوی نفس اگر آتش شادی	زخارم کل ز کل ششم دانی
نیم زده اگر بر سر دیزی	ز بختی چویم رنگم پریدی

چرخ داشت لوتوس بر لب	که میر ششم جو جام خاله ارد
نیم زرم بودم معصیت	نیم جمل شمع معرفت
ز کار خیر چرخ سر میر میدم	ببال حوص چرخه بر سپردم
دلم شرب چرخ می پرستی	سرم سر صبح بر زانو می
ز قهر لب که دل شورید پیش	نکته موی دماغ دید پیش
کزیدی مسجد چرخه خاشیر	کشیدی بر سرم حجاب شیر
چو شبها می شنیدم بانگ می	با جانی مردم بر مطربان
عبادتخانه ام بودی خواب	دلم را غفلت سینما مناجات
رکوع بر عبادت پشت دادن	قیام پیش مخلوق ایستادن
دلم در صحبت پر خیزد خرم	که فرمان جوانی آهنگس بود
ازین غفل که کشته نا عهد بان	نه با کل میکند یاری نه با جان
چو ساعش بر کس خنده زان	چو کردش غلغله شش از ان
چو کیفیت شبی سر که میخست	چو خوابش دازد سر آینه بکشت
ز روی و لغز پر زندگانی	بر رویست نور افشان جوانی
شده کشته بر روده عید است	کتا گردیده پید انا پدید است
نه پنداری که غش می کھام	که ربلی در سخن بی اوزارم
از دود و دود وجودی زنده گانی	بلی از سر باشد در دانی

دلم رانان تو خسته پری جگر خسته
 چه بود آنرا که ضعف از پا بکشد
 جوانی هر چه خاطر خواه دارد
 جوانی بدیده تب غلبه پستی
 زمره ناسپس کیست به پند
 خوضم پریم دهر کشیده
 بیو به بخت در ناله و غم
 چو خورشیدم کلاه در غبه بر
 بجای جام بلب دارم آغوش
 خمدن کرده انکس نه نام
 دلم آینه افازم گشته
 نشیمنی کل حب و گم
 خرم چرخه مجرا زین آتش شرم
 نس کرده از بزم غمش
 بدین حالت که از ضعف قوی کرد
 نفس سنجای خویش دارم
 چو رقیب دم آذرین بخت
 که میگذرد چرخ سیاه
 جوشم مرده به از پر زدن
 و لای به غفلتی همراه دارد
 دیگر شکست اندرستی
 زمرم زمره غم قدم بود
 بهار شوخی را خشم برید
 بدودی خم شود چرخ غم
 چو کرد و غم یکس از دهر
 بجای شاه بر سر آتش
 خور و دروغ سرنا خرم زانم
 زانم تنخ اما دم شکسته
 مذمت نقشند بود و نام
 بجای شک جوشد و دودم چشم
 بخاری آب دارد و بر کاش
 اجل خواندم دیدن یک
 امید از نا امید می شوم
 چنان رزم که عریان در میان

کمن عیسم کر از مردن هر پام
 کردی سبب تا بخرم غلام
 بخت آزاده تا خود را مانده
 که ما را هم مر ^{خانی} اصلا
 ولی دانشه و انایان پیر
 نبود این تاب خیمه سبیر از
 ز مردن آنکه میگوید چه پروا
 لبس کراچی نم میساید
 بشی کا فور مغزی گفت با شمع
 چه لازم به ریش زنده بود
 جو ایش و اد شمع آتش افروز
 پیاسه که درین در کمینست
 بده جامی که کرد و مان جام
 که قد زنده که راهش نام
 خذف در سینه و بر لب اسیر
 زنده این لاف مر جا بگشاید
 چه زیر خاک مردن را چه بالا
 که می بندد تخلص نقش این کا
 چه حد صبر کردن دیگر از
 مدانش زنده که نفس میباید
 و لش از آه کیو میشد
 که ای صد گونه بود او در جمع
 در جان و خوشن بن خود گشود
 که خمر کرب تو میسوزی شرب
 علاجش باده جان آفرست
 شود و اوان روح استخوانم

الحمد لله الذي وفقني لهذا
 تبيينه ببيان جازم في رد كلام الهام نظم و شكر موفقين
 بنظم مفتوح بغير باب استقام و شرح بغير ازبهره و تباينه علم

هذا الشكر كما من نور السموات
 كبر تور صفات افخذه اودا

کاش را فروغی دادی	که بزم آرای عالم شد چو شمع
شد از نیکویی این نام زلف	سیاهی در دوات فکر بجز
نیش بر بخت غرت و	کرامی نفس تو فین مراد
خدا را شکر کاین نین التماس	که داد آرایش ایونکس
ز کارش غارت گشت آرام و	سینه خاتم را شد پیرانه
شدند از زور دل در قلب الهام	و در هاشم را باب انام
نیشم فارغ از تکرار	قلم چمن ناودانه کعبه بر
خدا را شکر کاین خیر اشیا	که آثار پادشاه است
چو یوسف شد غریب در دلهما	قبول یافت آخر چمن زلف
بجای قافیه علم ز شاه کشت	که فتح از نامم کل درگاه
کل شهرت و میدان خوش کلام	شراب از خم تخمین رفت با
ز فرزندش از پس یافت	پدر شد مادر پر طبع
با پند ادبی این شیرین شال	سخن پرداز کرد آینه دل
که مهرش تا ملک را در افتاد	چو طوطی پست شد در شکار
ز سر می خاطر رای خوت	چو عقش و ادبش بهشت
شریف را از سر پیش و بار	که خورشید حقیق چه پست
قصوف را کند چمن با ده درام	رساند فیض اعرابی عجم

15

چو ساقی نام در سخن نه خوان	بحسین نامی جان فغان
برادر دینم نشید عاشقانه	نزد مشوق از عاشقانه
در آن کشتن کرد کلبه یک	کل غلبت هزار از نام خود
بشر خوش چو زلف یا شمع	دلی از نیک شاعر چو
ز بس در پس عمل کمر کرد	چو عیش دیده از خود عا کرد
تقدحش که جهان لب کشت	بخر مدح از زبانش بر نیاید
کمان دارم که با این خصلت	کند تعلیم خوشکوبه بید کو
سخن چمن اکند کجین نقاش	چو دوازده روز و دهم صفا
نمیدانم درین سودا چه سودا	که نادیده و شمع و دانا چو سودا
نظر بجای بر نور سالی	چه تازی چمن قلم و در سالی
باین حرفم محبت کرد کویا	ز باطل و ز حق را غیب بردا
نکرد دیده پروانه خونبار	که آتش را بر دنا خمر زند
چو غم صاف دل از شوی	رفوگر خشم آب از شوی
ندارد چشم آخر پیم زود	فکرت را نیست باک از پیم
سخن کس مبعس به اری هم	شکافه شکافه نفس ختم
چو حسن یوسفی شد پانز	ز لیلی میکند آخر چهار
فی تاریخ این منجانه شوش	سم از یوسف ز لیلی منجانه شوش

ولی این می دمی از خم برای	که مینوی خودش را شای
ازین سسم که بزودی بهر	خزین منیش کنم طایر طها
ز جوت در هزار و پست	ز مودش بخت خوش و دمال
بهشت او دوز و قهرهای	چو ماه چارده کردید ماه
بکشدش زنده درین فرصت	که پال چارده پس غمت
مفسر از خم درین اندیشه خیر	که من بودم زبان گوینده
اگر میگفت دستان باز بودم	و گرنه کوش بر آواز بودم
نکودم آنچه این سجد و ان	ز مینیت این فاسک
نه آبان شد رخ اندیشه کلون	که عمری داشت فکر در خنده
شسم روبرو فیض ازل بود	چو مشرق روزم آتش در غل
پریم از حق شو خالی ز اقرا	که باشد آنکه پستم کرده شای
بسی دیدم ز موز و نای جان	که از تحسین خیمه خود چنده غل
طرف کشیده با هر نفس تحسین	بجنگ شک ز بر زنده ابرق
زبان خیمه شد خوت کش	سر خود خیمه شر بر باد دادند
سینای ریش اری خیمه هم	کشتی از ترش ریش به و
بشکین خلق جوانی زو چنم هم	که در خوبه مرا از خود بدین کم
چونم دیتی زوش بر ریش خیمه	که با این و که صاحب حسن کرد

155

شجرت شاعر عارف تهر	که زیز و در کمال علم نقصان
خود باشد شای اندیشه جانش	دل او علم و شعر و خوش نش
دل داند کسی کو اهل صفت	که در لابی زبان آواره
بود بجای محیط فیض چون	که باشد که مرش کفار و نور
کتاب ابد که دین و پند	ز موز و نیت بسم الله
ز غنای معلوم کاین باز	مقیم خدا آید با و از
بقول مصطفی شاعر برادر	مرشد کوه که کج عرش دار
نه مر شاعر و نه صاحب نشی	که چنه ایان و دلف ابدی
دل کرش زبان آسمانها	دش زوشنکر مرآت جانها
رصد بند اند کر پستی گیرند	فلک در چاه زیج حاشیه
بر اندازد و مصرع ذوالعقار	که زنده باشد دو عالم زخم دار
تراشد آفتاب از زنده	برادر و کوه طور از و ده فکر
اگر باشد فشانده ابر بر خاک	دش فیض ازل زیز و در کمال
شود غوامس در میان بارش	که در کوش و لای که مد کوش
کشد آزار اگر از یکجهان پست	چو من بر جام کستان خیمه
نه نام حنجره که منت خدا	که اخراج از سرم که این ارا
چونم چس بروی کس با هم	که زیز و چو ابر و بر زبانم

چا پرورده ام چند ابل	خندش عرق از خنده کل
ندارد شعله بشری آسم	که از دیده چشمش شعاع انجم
اگر خورشید بنده ام	خند لوح هزار آینه ام
دلم را بس که آرایش ز پرده	رخ آینه بر دیوار کرد آینه
چو کل در خشمش سوزش	چو صیقل رنگ کرم رخشم
طیبه از شرم مست در برم دل	چو نابوسیده کرم و سیل
دم صبح دعا از لطف خالق	نیخواسم بجز کام خالق
بیکدم ز رخ خویش غرق	چو چشم از در مردم نمودم
نیز از آرزوی ز وجودم	زبان زرقان لب چمن چراغ
بود از کج و کام خوش عجب	چو دارم دست پس ز خویش
بود در مجلس صد خوش انعام	نه کارم و نه کارم
و ده که پستان دورم پاه	کرش بکند داعم چو لاله
وطنه کشد حصار آهسته	نیقامم به در پس منیم
ز اندام خبر راه کعبه محل	چو کردون شستم اما کردنزل
کند شتم از تلاش منصب جا	که این و فرزند است دشمن
نخود پوسته لرزیدم چو چاق	که باشم از مصایب که نه
بحکم عقل با قرب سلاطین	ز دم پا بر غرور نفس خوین

دعا کردم اگر نفرین شنیدم	شکر دادم اگر خطی شنیدم
ز عجزم شد ملایم خصم مغرور	چو شبت ما زنده شود
چو بود این فطرت مرا کردین	ندیدم از فتنه رخسار
بزد اینکه وحدت بود کام	کشت از فیض یک دولت نام
چرخان تیغ استعدا در آید	که در ملک بقا بادا بکشد
شد اول خضر طبعم را شناسا	دلم رازند که داد از مویا
پس آنکه شد ابرضا افشارش	که زیج باد جاده بیکه دارش
فرز تر از پدر شد و لغو ام	نمود از ناز عالم بی نیازم
ملا آمد اشت محتاج زمانه	بکارم بست سمت خیر و آ
چنان قدم فرود از قدر دانی	که کردم با بزرگان سر کرانی
ز فیض اشکاش در خزان	شب و روزم کشت از آینه
فروغ از پایه اش دیدم پیش	که صبح کاظم کردید صدیق
بنظم این کتابم پاخت مو	فلک جنس و مشرق و دهم
نمود صد کج ازین فرمان پر دم	که در تفسیر قلم رخ بر دم
بصورت نعمتم کعبه خورشید	بلکه ه معنی منم رسانید
بزرگان که تمنا ز جهانند	بزرگ صورت و خورشید
و جودش آید باشد ز احسان	که نازل گشته در شان خیران

غور و داری مطلق ندارد	بجز پایی فای حق ندارد
چنان در پناک طینت مسلم	که در شش کعبه کوبیده کعبه نرم
جوانمردی پر جبریل دانش	بزرگ که کرسی عرش معش
برادر نمک نبت تاج الدین	در اقیانوس حب پس الزمین
بدولت در خراسان پناه	بزرگ که را بزرگ که جا و راجا
که خود را در بزرگ مثل او	که در شش خیمه ملک در نیم نج
چسبی در عالم دولت خاسته	منه پیوده دعوی شست در
کس که خورشیدی خیمه سازد	بقدر خویش باید دست و پا زد
تو مرشدی در چاه صفا	کجا کردی ننگ بر سجا
بکیش مر که دم زبسته دهم	علم مرکب درین میدان علم
خداش سر که اگر دیده در دل	میج جان شش را کشته قتل
چو صبح قشمت بند را حق دارد	که مغرور او در پست دارد
کمان عقل دولت در ده او	خدا به مرده باشد دانه او
بدون فکر شورش دار کند	که بر نظم جوامع برینکند
قلم خیمه پر کند خط سر در آید	زبان لفظ بر معنی در آید
چنان نقش معما نخبه	که خیمه کاشی تابور می کشد
کنم تا و صف قلم نهان بود	کلی شرم خوشایه که بود

نمایش این معالس کو رسم	خبر این قانون باشد رسم و رسم
بسم عباس قلی خان	
بود مشاط و لها با جان	بادل دیده رود بهر خوان
ز یکصغ که استخرج این نام	تواند کرد قایل باشد الهام
از لقمه تاریخ نادرین معما	شود ثابت که پخت و عوا
خداوند اتوام کردی موفی	که این کفر از معنی افتاد
تو کفی فرجه کف کشتم	تو کردی منبر صبح کاشتم
رو دینم زمر صبح نمودی	زمر پشم در ایاں کشودی
نور کیم چشم خبر داری درین	سم از لطف تو خواهم اصرا
رحمانم که در اقبال	کتبم را دمی منشور اقبال
بر روی یوسف پاکین کور	کفی در عالم نظمش ممسیر
مش الله قبول خود می جان	مبارک سازیش بر شاه در جان
کنی در دیده جهان عزیزش	بدان او در داری از میرش
چو دانش نسبت قرآن سرش	چو قرآن کلمه اری زرش
زنج چشمت خود او را ز تورش	بغافل کاتبان کاشمش
کتب را در پستی در قلم زد	که صافم دانا ز درودی
زند جامی که کاتب بر قلم	کشید شعر کیسوی تا پند

چو کشتی بر سراب عیب نه	ز پویشی شراب غیب خانه
در خلی می کند خوبی خرابی	تا دلی کنایه را کلبه
چه میگویم ناز و حسن او	کنه مشاطه که تقصیر کرد
پاسا قی که ز نیت یافتن	چراغ باغبان کرد روشن
بده جامی که مست بدو	ختم آغاز شکر حسن انجام

متن بون اند و حسن و سیمه

م

Suleym
Hanan Huon
Esk. 1008